شیرین و خسرو

نظامی

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای — نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید — زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه — بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود بر افروز — زبانم را ثنای خود در آموز

بداودی دلم را تازه گردان — زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش — مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای — ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را پر نور دارد — بیاضش مغز را معمور دارد

مفرح نامهٔ دلهاش خوانند — کلید بند مشکلهاش دانند

تعالی الله یکی بی مثل و مانند — که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دار و انجم افروز — خرد را بی میانجی حکمت آموز

جواهر بخش فکرتهای باریک — بروز آرنده شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید — شب و روز آفرین ماه و خورشید

نگه دارنده بالا و پستی — گوا بر هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر — نشانش بر همه بیننده ظاهر

خداوندی که چون نامش بخوانی — نباید در جوابش لن ترانی

نیابی پادشاهی زوت بهتر — ورا کن بندگی هم اوت بهتر

کواکب را بقدرت کارفرمای — طبایع را بصنعت گوهرآرای

سواد دیده باریک بینان — انیس خاطر خلوت نشینان

ورای هرچه در گیتی اساسست — برون از هرچه در فکرت قیاسست

نه بالایی ازو خالی نه پستی — صفاتش قل هو الله دان و هستی

بجست و جوی او بر بام افلاک — گسسته وهم را نعلین ادراک

فکند از پیاپات نه حرف افلاک | رقوم هندسی بر تخته خاک

ثبات روح را از آب از جگر داد | چراغ دیده را پیه از بصر داد

جهت را شش گریبان در سر افکند | زمین را چار گوهر در بر افکند

چنان کرد آفرینش را بآغاز | که بی پرده نداند کس بدان راز

بفرساید همه فرسودنیها | همو قادر بود بر بودنیها

چنان بخشش در نورد و دور انجام | که نتواند زدن فکرت در آن گام

نشاید باز جست از خود خدائی | خدایی برتر است از کدخدایی

چو بخشاینده و بخشنده بود او | نخستین مایها را کرد موجود

بهر مایه نشانی داد از اخلاص | که او را در محل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند | یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن | نه آنکس کو پذیرفت از نهادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان | نه آب آگه که هست او جان فروزان

خدا را در ملک با کس مشترک نیست | همه حمال فرمانند شک نیست

درین محرابگه معبودشان کیست
درین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن
چه میجویند ازین منزل بریدن

چو ابراهیم با بت عشق می باز ... ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی ... قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نموداری که از مه تا بماهیست ... طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را با رنج یابی ... چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایک میل در کش ... بدین خوبی خبر داریش در کش

مبین در نقش گردون کاین خیالیست ... گشادن بند این مشکل محالیست

مرا بر سر گردون رهبری نیست ... جز این کاین نقش دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز ... یکی زین پرده ها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پر نور ... بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنست کاین گردون نگار است ... وزین گردندگی هم اختیار است

بلی در طبع هر داننده هست ... که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخی که گرداند زن پیر ... قیاس چرخ گردنده همان گیر

اگرچه از خلل یابی درستش ... نگردد تا نگردانی نخستش

ز فرمانت کجا و سر کشیدن
دگر هوای بجا خاطر کشیدن
ز خدمت بندگان را ناگزیرست
ولی چون بندگی مان ناگزیرست
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
بلی زان کردن توفیق یابیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم

اگر ناید عبادت کردن از تو | بجز نوشیدن یا خوردن از تو
ز روزی وقتی از شب گیر پاسی | نداری خویش را میکن سپاسی
ز خود بر گشتن است ایزد پرستی | چو بر گشتی ز خود آنگاه رستی
خدا از بندگان آنرا گزیند | که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش | که در یادش کنی خود را فراموش

خدایا چون ز گل ما را سرشتی | وثیقت نامه بر ما نوشتی
بباید خدمت خود فرض کردی | جزای آن بر خود قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم | که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان غناها که داری | ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ | کرمهای تو ما را کرد گستاخ
و گرنه ما کدام این خاک باشیم | که از دیوار تو رنگی تراشیم

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار / ازو یکره گل و هفتاد و یک خار

عقیدم را در آن ره کش عماری / که هست آن راه راه رستگاری

ترا جویم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم

چو حکمی راند خواهی یا قضایی / بتسلیم آفرین در من رضایی

شناسا کن بحکمتهای خویشم / بر افکن برقع غفلت ز پیشم

ز سر گردانیم دان این که پیوست / بهر نا اهل و اهلی میزنم دست

بعزم خدمتت بر داشتم پای / گر از ره یاوه گردم راه بنمای

نیت بر کعبه آورده است جانم / اگر در بادیه میرم ندانم

بهر نیک و بدی کاندر میانست / کرم بر نسبت و آن دیگر بهانه است

یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی

ندانم تا من مسکین چه نامم / ز مردودان و مقبولان کدامم

اگر دین دارم و گر بت پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم

بفضل خود عنایت کن مرا یار / بعدل خود مکن با فعل من کار

محمد کآفرینش هست خاکش | هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را | سپهسالار خیل انبیا را

مرقع برکش نرماده چند | شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی | کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش از تنمیش | از آنجا نام شد دُرّ یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم | بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست | بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع خود نبوت را نوی داد | خرد را در پناهش پیروی داد

اساس شرع او ختم جهان است | شریعتها بدو منسوخ از آن است

جوانمرد و رحیم و تند چون شیر | زبانش گه کلید و گاه شمشیر

ایازی خاص از خاصان گزیده | ز مسعودی بمحمودی رسیده

بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنم در خواستی زان روضهٔ پاک
که یابد خواهشی کی درکار این خاک

برآی دست زان برد یمانی
نمایی دست بردانکه تو دانی

الهی بر نظامی کار بکشای
ز نفس کافرش زنار بکشای

دلش در مخزن آسایش آور
بر آن مجموعه بخشایش آور

اگرچه جرم او کوه گرانست
ترا دریای رحمت بیکرانست

بیامرزش روان آمرزی آخر
خدائی رایگان آمرزی آخر

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفه وار نور صبحگاهی
جهان بستد سپیدی و سیاهی

فلک را چتر بر سلطان بیاراست
که الحق چتر بی سلطان نشایست

برآورند مرغان دهل ساز
سحر که پنج نوبت را باواز

ز توفیروزه بر خاتم نهادن | ز ما دست سلیمانی کشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی | نخواهی کردن آخر ناسپاسی
توانی مهر زر بر یخ نهادن | فقاعی را توانی سر گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی | طمع را میل درکش باز رستی
وگر با تو دمی ناساز گیرم | چه فردوسی ز مزدت باز گیرم
دلم چون دید دولت را بهم کوز | ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاری کن | درین خون خواریم غم خواریی کن
زمن فربه تران کین جنس گفتند | ببازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت داشتن اندیشه را پا | نشاید سفت گوهر جز بالماس
سخنهای ز رفعت بر ثریا | باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده | کفی پست جوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته | ز شب تا شب بقرصی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ | در آن خانه خورد حلوای صد رنگ

بدین سر کز سر بر عروسش بهشت است | که گر بنوازیش بر جای خویشست

نظامی چیست این گستاخ روئی | که با دولت کنی گستاخ گوئی

عذر آوردی که چون خاقان و فغفور | بصد حاجت درش بوسند از دور

چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک | که گویائی درین خطه خطرناک

بلی عذر است کین درگاه شاهی | صفت دارد ز تابنده الهی

بدان در هر که بالاتر فروتر | کسی کافکنده تر گستاخ گوتر

سلیمان است شه با او درین راه | گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

نه بینی برق کاهن را بسوزد | چراغ بیوه زن چون بر فروزد

همان دریا که موجش سهمناکست | گلی را باغ و باغی را هلاکست

دبیر ابر را باتشگه سیاست | گهی زر در حساب آید گهی خاک

خدایا تا جهان را آب و رنگست | فلک را دور و گیتی را درنگست

جهانرا خاص این صاحبقران کن | فلک را یار این گیتی ستان کن

تمتع دارش از بخت جوانی | ز هر چیزش فزون ده زندگانی

همه عالم گرفت از نیک رایی | چنین باشد بلی ظل خدایی
زره پوشان دریای شکوه‌گیر | بفرق دشمنش پوشیده چون تیر
طرف داران کوه آهنین چنگ | بزخم حاسدش برداشته سنگ
سیاهی و سپیدی هرچه هستند | گذشت از گرد کار او را پرستند
نشد غافل ز خصم آگاهی این است | نخسپد شرط شاهنشاهی این است
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر | که زد بر هفت کشور چار تکبیر
فکنده در عراق و باده در جام | فتاده هیبتش در روم و در شام
دو عالم را بدین یکجا سپرده است | چو جانش هست نتوان گفت مرده است
جهان زنده بدین جان فراخ است | درین شک نی که او جان جهان است
چنین یک جسم ندارد چشم عالم | مبادا کز سرش موئی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزاده است | حبش تا چین بدین دولت گشاده است
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است | ز عمان تا باصفاهان که خورده است
شکارستان او ابخاز و دربند | شبیخونش بخوارزم و سمرقند

چه سود افسوس من گر کرد خامی | جز این مویی ندارم در گیاهی

حدیث آنکه چون درگاه و بیگاه | ملازم نیستم در خدمت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم | که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی اگرش خلوت نشین است | که نیمی شکر که نیمی انگبین است

ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش | بزهد خشک بسته بار بر دوش

دهان زهد ارچه خشک آیینست | لسان رطبم آب زندگانیست

زبان زهد ارچه نیک خشک است | سر کلکم همیشه پر ز مشک است

چو مشک از ناف آهو پر گرفتم | بتنهایی چو عنقا خو گرفتم

گل بزمم ز من خاری نیاید | ز من بیش از دعا کاری نیاید

ندانم گرد خدمتهای شاهی | مگر لختی دعای صبحگاهی

رعونت در دماغ از دام رستم | طمع در دل ز کار خام رستم

طمع را خرقه در خواهیم کشیدن | رعونت را قفا خواهیم دریدن

من و عشقی مجرد باشم آنگه | بیاسایم چو مفرد باشم آنگه

که گر پیش آن شیر دلاور | ز سکینی چو مسکین بپیچد داور
چو بر دریا زند تیغ بلارک | بماهی گاو گوید کیف حالک
ز آوردش عطارد خوشه‌چین است | مگر خود نام خوانش خوشه زرین است
هر آن موری که یابد بر درش بار | سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که بر خیزد ز راهش | سر نمرود باشد بارگاهش
گر از نعلش هلال انداز گیرد | فلک را حلقه دروازه گیرد
خیالش با مسیحا همرکاب است | صبوحش را قیامت در حساب است
بمجلس گر می و ساقی نماند | چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که دارد در ابد عهد | بدین مهدی توان رستن ازین مهد
وگر طوفان بادی سهمناک است | سلیمانی چنین دارم چه باک است
اگر خود بار ضحاک زند نیش | چو در خیل فریدونیست پیشش
بر اهل روزگار از شر فرزی | نیابی پی ستمکاری زمانی
ز خسف این قران ما را چه بیم است | که داور داد گر دارا حکیم است

سخن تا چند گویی از سر دست　　همانا نشنفتی هم سخن مست

سخن باید که با مقدار باشد　　که پر گفتن خرد را بار باشد

سخن باید بدانستن درج کردن　　چو در سنجیدن زر که خرج کردن

سخن کم گوی تا بر کار گیرند　　که در بسیار بد بسیار گیرند

سخن جانست و جان داروی جانست　　مگر چون جان عزیز از بهر آنست

سخن گوهر شد و گوینده غواص　　بسختی در کف آید گوهر خاص

هزار بسیار گفتن گر سلیم است　　مگو بسیار دشنام عظیم است

تو مردم بین که چون بی راه گشتند　　که جانی را بنانی می فروشند

ز گوهر سفتن استادان هراسند　　که قیمت مندی گوهر شناسند

نه بینی وقت سفتن مرد حکاک　　بشاگردان دهد در خطرناک

اگر هشیار و گر مخمور باشی　　چنان زی کز تعرض دور باشی

هزارت مشرف پی جا نگاهست　　بصد حجت کشیده سوی گوست

نفسهات بر میاور یک نفس را　　میازار و مرنجان هیچکس را

حدیث خسرو شیرین نهان نیست | وزو شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگرچه داستان دلپسند است | عروسی در وقایه شهربند است
ز تاریخ کهن‌سالان آن بوم | مرا این گنج‌نامه گشت معلوم
بیاضش در گزارش نیست معروف | که در بردع سوادش هست موقوف
کهن‌سالان این کشور که هستند | مرا بر شقهٔ این شغل بستند
نه پنهان بود در پیش آشکار است | اثرهایی کز ایشان یادگار است
نیاید در ورق پوشش عقد بستی | که پیش عاقلان دارد درستی
اساس بیستون و شکل شبدیز | نشان قصر و آن جوی دلاویز
مهندس کاری فرهاد مسکین | نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش | پناه خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز ده رود | همان آرامگاه شه به شهرود
حکیمی کین حکایت شرح کرده است | حدیث عشق از ایشان طرح کرده است
چو در شصت اوفتادش زندگانی | خدنگ افتادش از شست جوانی

کسی کز عشق خالی شد فسرده است
گرش صد جان بود بی عشق مرده است

مشو چون سگ بخواب و خورد خورسند / اگر چه گربه باشد دل در او بند

بعشق گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که از خود سیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ

مبین در دل که او سلطان جانست / بعشق آویز کو جان جهانست

هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه حریم و هم خرابات

که مقناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی

اگر بی عشق بودی این گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند

هر آن گوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد

گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین را باد بودی

وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند

بیاموزم ترا گر کاربندی · که بی گریه زمانی خوش بخندی

نبینی آفتاب آسمان را · از آن خندد که خنداند جهان را

چو خندان گردی از فرخنده فالی · بخنده تنگدستی را بمالی

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد · که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی · بهرمز داد تخت پادشاهی

همان رسم پدر بر جای میداشت · دهش بر دست و دین بر پای میداشت

جهان افروز هرمز داد میکرد · بداد خود جهان آباد میکرد

نسب را در جهان پیوند میخواست · بقربان از خدا فرزند میخواست

بچندین نذر و قربانش خداوند · نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی · چراغ روشن از نور الهی

مبارک طالعی فتح سپهری · بدولت تاجداری تخت گیری

پدر در خسروی دیده تمامش · نهاده خسرو پرویز نامش

فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن باره با صطرلاب گفتی

پس از نه سالگی مکتب رها کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد

چو بر ده سالگی افکند بنیاد / سر سی سالگان بر باد میداد

چو از باریک بینی موی می سفت / بباریکی سخن چون موی میگفت

سپر پنجه شدی با پنجه شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر

به تیر از موی بگشادی گره را / به نیزه حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان تیز / ز طبل زهره کردی طبلک آویز

کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بحمالی کشیدی

ز ده دشمن کمندش تا متر بود / ز نه قبضه خدنگش تا متر بود

بدی گر خود بدی دیو سفیدی / به پیشش برگ بیدش برگ بیدی

چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی

چو عمر آمد بحد چارده سال / بر آمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد

اگر اسپی چرد در کشت زاری | دگر غصبی رود در میوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند | و یا در خانه با غیری نشیند
وگر جوری رود بر مستمندی | و یا ظلمی رسد بر ناپسندی
سیاست را ز من باشد سزاوار | برین سوگند ها شه خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود چستی | پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست | جهان از دست کار این جهان رست
چو نوشروان سیاس عدل بنهاد | جهان آسوده گشت از جور بیداد

قضا را روز قضا یکروز شادان | بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار | دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرد آگرد آن ده سبزه نو | بر آن سبزه بساط افکند خسرو

وزین غوره غلامی خوشتر از قند ‏/ ز غوره کرده غارت خوشه چند

سحرگه کآفتاب عالم افروز ‏/ سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سپیدپر ‏/ بزیر پر طوطی بیضه زر

شب انگشت سیاه از پشت برداشت ‏/ ز حرف خاکیان انگشت برداشت

ز نادانان تنی چندی که دانی ‏/ خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش بی‌رسمی نموده است ‏/ ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سود است

ملک گفتا نمیدانم گناهش ‏/ بگفتند آنکه بیدادست راهش

سمندش کشت زاری سبز را خورد ‏/ غلامش خوشه دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش ‏/ بنامحرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه کردی نه فرزند ‏/ ببردی خانمانش را خداوند

زند بر هر کسی فصاد صد نیش ‏/ ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند ‏/ تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند ‏/ کلاهی را بخاک شوره دادند

ملک شاه

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد | گناهش را که شد بروی بگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت | جهان فریاد در ستاخیز برداشت
بپورش پیش میرفتند پیران | پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک | برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازینم رنج منمای | بزرگی کن بجرم آن بره بخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست | که بس خوردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان | مشو در خون من چون شیر غران
عنایت کن که این سرگشته فرزند | ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمست اینک تیغ و گردن | ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ سر غمی دارم درین راه | ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک | بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری | همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر مه افتاد | بگریه های هایی بر شه افتاد

سحر که درربود هش خواب نوشین ❊ که برنا خورده بود از خواب دوشین

شبای خویشتن را دید در خواب ❊ که گفتای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عسر بست ❊ بشارت میدهم بر چار حسرت

یکی چون ترشی آن غوره خورد ❊ چو غوره زان ترشی روی بر گرد

دلارامی ترا در بر نشیند ❊ که زو شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت زانی برنیاید ❊ وزان بر خاطرت گردی نیاید

شب رنگی رسد شبدیز نامش ❊ که صرصر در نیابد گرد گامش

سیم چون شه بدهقان داد تخت ❊ وزان تندی نشد شوریده بخت

بدست آری چنین شاهانه تختی ❊ که با شه در راست چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کرد آغاز ❊ درآن پرده که مطرب [illegible]

نواسازی دهندت باربد نام ❊ که بر یادش گوارد زهره در جام

بجای اشکنک خواهی یافتن زر ❊ بجای چار غوره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار ❊ پرستش کرد یزدان را دگربار

زبان پادشا شاپور سخن گوی | سخن را بهتر او وا دارد که داند

که تا گیتی است گیتی بنده بادت | زمانه سال و مه فرخنده بادت

غمین باد آنکه او شادت نخواهد | خراب آن کس که آبادت نخواهد

جمالت را جوانی همنفس باد | همیشه بر مرادت دسترس باد

بسی گشتم درین خرگاه ششطاق | شگفتیها بسی دیدم در آفاق

از آن سوی کهستان منزلی چند | که باشد فرضهٔ دریای دربند

زنی فرمان ده است از نسل شاهان | شده جوشن سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم ایران تا بارمن | مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی | همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلند است | خزینه‌اش را خدا داند که چند است

ز جنس چارپا چندانکه خواهی | بافزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی | بشادی میگذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی | مهین بانوش خوانند از بزرگی

کشیده قامتی چون نخل سیمین ‌ ‌ ‌ دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

بمروارید و ندانهای چون نور ‌ ‌ ‌ صدف را آب دندان داده از دور

دو شکر چون عقیق آب داده ‌ ‌ ‌ دو گیسو چون کمند تاب داده

نبات از رشک آن شکر گزیدان ‌ ‌ ‌ طبرزد در میان افتان و خیزان

شده گرم از نسیم مشک بیزش ‌ ‌ ‌ دماغ نرگس بیمار خیزش

خم گیسوش تاب از دل کشیده ‌ ‌ ‌ بگیسو سبزه را بر گل کشیده

فسونگر کرده بر خود چشم خود را ‌ ‌ ‌ زبان بسته بافسون چشم بد را

بسحری کآتش دلها کند تیز ‌ ‌ ‌ لبش را صد نمک بر سر شکر ریز

نمک دارد لبش در خنده پیوست ‌ ‌ ‌ نمک شیرین نباشد وان او هست

تو گوئی بینیش تیغیست از سیم ‌ ‌ ‌ که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم

ز ماهش صد قصب پرخنده یابی ‌ ‌ ‌ چو ماهش رخنه بر رخ نیابی

ز شمعش بر سهی پروانه بینی ‌ ‌ ‌ ز نازش سوی کس پروانه نی

صبا از زلف و رویش حلقه پوشست ‌ ‌ ‌ گهی قاقم گهی قندز فروشست

سر زلفش ز ناز و دلبری پر | لب و دندانش از یاقوت و از دُر

مه از خوبیش خود را خال خوانده | شب از خالش کتاب فال خوانده

ز گوشش در کشیده لؤلؤ خروشان | که رحمت باد بر لؤلؤ فروشان

از آن یاقوت و زان لعل شکرخند | مفرح ساخته سودای چند

همه دفتر شده بر جان پاش | نوشته عهده عنبر بخالش

خرد سرگشته بر روی چو ماهش | دل و جان فتنه بر زلف سیاهش

رخش نسرین و زلفش بوی نسرین | لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکرلفظان لبش را نوش خوانند | ولیعهد مهین بانوش خوانند

پریرویان کزان کشور امیرند | همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهتر زادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی | به زیبایی دل‌آویز جهانی

همه آراسته با رود و جامند | چو مه منزل بمنزل صحرامند

گهی بر چرخ که مشک پوشند | گهی در خرمن گل باده نوشند

بیک جولان که بر خورشید راند | فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم | گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار | چو شب کاراگه و چون صبح بیدار
یکی زنجیر زر پیوسته دارد | بدان زنجیر پایش بسته دارد
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز | برو عاشق تر از مرغ شب آویز
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم | نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار | فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند | بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادی که در چین نقش بندد | پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت | کزان سودا نیاسود و نمی خفت
همه روز این حکایت باز گفتی | جز این تخم ارزو ناخش بر شکفتی
درین اندیشه روزی چند می بود | بخشک افسانه خورسندی نبود
نشسته شاه یکشب دل پر از جوش | بلب خندان و دل حیران و مدهوش

چو بر شاه

چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند | جوابش داد کای گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ | کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد شخص گور را من کنم سر | بپرد مرغ گور را من کشم پر
بچاره کردن کار ار بخواهم | که جز بیچارگی چاره ندانم
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل | که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش چون شادی شنید | که من یکبار گرفتم راه در پیش
بگیرم در شدن یک لحظه آرام | ز گوران تا نه مرغان برکنم دام
نخسپم تا نخسپانم سرت را | نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان | چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برونش آرم به نیرو و به نیرنگ | چو ز آهن آتش و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم | ببینم کار پس با کار سازم
دگر دولت بود کارم بدستش | چو دولت خود کنم خسرو پرستش
دگر دانم که عاجز گشتم از کار | شهنشه را کنم باری خبردار

سخن پیمای فرهنگ اینچنین گفت | بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست | درو سنگ سیه گویی سواریست
همیشه باد پایان در بهاران | بگرد آیند گرد جوی باران
ز دشت رم گله در سر فراشی | بگشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگ آید پیه در غار | خزد در وی چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید | بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا از وی کشن گیر | خدا را گفتی شگفتی دل پذیرد
بر آن گره گران تخمش بود بار | ز گوران تک برد وز باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ | که شبدیز آمده است از تخم آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجویی | نیابی گرد بادش بد نگویی
وزان کوهی که خوانند اخترانش | سری بینی فتاده زیر ساقش
بمانند داری آن کوه کلرنگ | سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
بجنبش کامده بر سنگ لاتش | شکوفه وار کرده شاخ شاخش

که در پایان

که در پایان این کوه گران سنگ | چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه کان سهی سروان سرمست | بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی وشق دوز | سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید | جهان را تازه کرد آیین جمشید
بگه پیش از بتان عشرت انگیز | میان دربست شاپور سحرخیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی | که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست | بعینه صورت خسرو بر آن بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی | بپیچانید بر شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار | رسیدند آن پری رویان پرکار
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند | گهی شادی و گه گل دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی | گه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی ز ناشویی ندیده | بکابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست | نمی گنجید کس چون غنچه در پوست

رسیدند آن بتان با دل نوازی | بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه چنبر قصب راه | بر ندان قصب پوشان چون ماه
نشاطی بیم رغبت می نمودند | بتدریج اندک اندک می فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز | زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم پر کرد | در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش | فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت | گل نم دیده را آبی کفایت
بیاران بانگ برزد کین چه حالست | غلط میکرد و خود را کین خیالست
بسروی زان سهی سروان نفرمود | که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آن سرو آن صورت نهان کرد | بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری پر می گشاید | پری زینسان بسی بازی نماید
وزانجا رخت بر بستند حالی | ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت انجمن آرام کردند | بنوشانوش می در جام کردند

لعاب عنکبوتان مگس گیر | همائی را اگر چون کرد نخجیر

دران بیشه که دیوان خانه کردند | پریزادان که چون دیوانه کردند

بچاره سر کجا تدبیر سازند | نه مردم دیو را نخچیر سازند

پری پیکر چو دید آن سبزه پوش | همی بنشست با جمعی پریوش

چو از می رویشان همرنگ گل گشت | نشاط و عیششان زاندازه بگذشت

وگر ره دید چشم مهرپاشش | دران صورت که بود آرام جانش

شگفتی ماند زان نیرنگ بسیار | گذشت اندیشهٔ کارش بیکبار

دل سرگشته را دنبال برداشت | بپای خود شد آن تمثال برداشت

چنان شد در سخن ناساز گفتن | کزان گفتن نشاید باز گفتن

چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک | گل صد برگ را دیدند غمناک

بدانستند کان کار پری نیست | عجب کاریست کار سرنوشتی

از آن اندیشه پشیمانی گرفتند | بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند

که هر باری کشیم و جان فشانیم | مگر کاحوال صورت باز دانیم

اگر چه با خود این صورت نبستم / ز غفلت کافر صورت پرستم

خداوندا بصورت بخش جانم / مگر پیدا شود راز نهانم

چو مستی عاشقان را تنگ تر کرد / صبوری در زبان آهنگ در کرد

یکی را زان تبان بنشاند در راه / که هر شخصی که بینی بر گذرگاه

نظر کن تا بدین معنی چه گوید / وزین صورت به پرسش تا چه جوید

بسی پرسید و شد پنهان و پیدا / نمی‌شد سر آن صورت هویدا

تن شیرین گرفت از رنج سستی / کز آن صورت نداد ش کس درستی

درین اندوه می‌پیچید چون مار / فشاند از دیده‌ها لؤلؤی شهوار

برآمد تا که آن مرغ فسون ساز / بآیین مغان در داد آواز

چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دادش از دور

بشاپور زین ظن او را بد بیفتاد / نقط زد گرچه بر کاغذ نیفتاد

اشارت کرد کان مرغ را بخوانید / وزو احوال صورت باز دانید

ز هندو جستن آن ترک و تازش — همه ترکان شده هندوی نازش

دلش را برده بود آن هندوی چست — بترکی رخت هندو باز می جست

رخ چون لعبتش در دلنوازی — ملعبت باز خود مسکین ببازی

ز شیرین کاری آن نقش چابش — فرو بسته زبان و دست نقاش

نقاب از گوش گوهرکش گشاده — چو دریا گوش بر گوهر نهاده

لبی و صد نمک چاشنی و صد ناز — بر سیم گهبدان در دادش آواز

که با من یکزمان چشم آشنا باش — مکن بیگانگی یکدم مرا باش

چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید — در رنگ آوردن آنجا مصلحت دید

زبان دان مرد درزان نرگس مست — زبانی ماند و آن دیگر شد از دست

ثناهای پریرخ بر زبان راند — پری بنشست و او را نیز بنشاند

بپرسیدش که چونی وز کجایی — که بینم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کاردیده — که هستم نیک و بد بسیار دیده

خدا از هر نشیب و هر فرازی — نپوشیده است بر من هیچ رازی

سکندر موکبی دارا سواری ... ز دارای و سکندر یادگاری

بخوبی پیش آسمان خورشید خوانده ... زبان را تحفه از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامز ... شهنشاهی بدو گشته است پیروز

به بخشش هست چون دریای پر دل ... نیابش هست نوشروان عادل

رخی مانند تابان بدر دارد ... فزون از هر دو عالم قدر دارد

ورین شیوه سخنهایی بر آمیخت ... که از جان پروری با جان بر آمیخت

سخن میگفت شیرین هوش داده ... بدان گفتار شیرین گوش داده

دل شیرین چنان زیر و زبر شد ... که از جان جهان گویی بدر شد

بهر نکته فرو می شد زمانی ... دگر ره باز می جستش نشانی

سخن را زیر پرده رنگ میداد ... جگر میخورد و لعل از سنگ میداد

از و شاپور دیگر راز بنهفت ... سخن را آشکارا کرد و پس گفت

پریرو یا نهان میداری اسرار ... سخن در شیشه میگویی پریوار

چو گل تا کی زنی در پوست خنده ... سخن باید چو شکر پوست کنده

چو ره یابی با قصای مدارین | روان بینی خسر این در خرابین
ملک را هست مشکوی خوش فرخار | دران مشکو کنیزان هست بسیار
بدان مشکوی مشک آگین فرود آ | کنیزان را بگو این شاه بنمای
چو دیدی گر دی آگه از نهفتم | تو بپسندی سراسر هر چه گفتم
دران گلشن چو سرو آزاد می باش | چو شاخ میوه تر شاد می باش
تو بنشین تا رسد شاه جوان بخت | رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن | مرادست را حساب آنگاه میکن
وگر من با تو ام چون سایه با تن | بدین اندرز را بیت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور | بنش در ره گرفت و حیله در خور
از آنجا رفت جان و دل پر از مست | بماند آنماه را تنها چو خورشید
دو دیده ند آن شکرفان سوی شیرین | نبات آنقش را کردند پروین
بعز مو و ستر از ماه تابان | کزان منزل شوند آنشب شتابان
بنعل مرکبان کوه سپکر | کنند آن کوه را چون کان گوهر

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت | زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت

چو برزد بامدادان خازن چین | برین درج زمرد قفل زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی | شدن را کرده با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند | بسان سرو بر پا ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان | بحرفی گفت با شیرین زبانان

که بسم الله بصحرا می خرامم | مگر بسمل شود صیدی بدامم

بتان از سر شقایق باز کردند | دگرگون خدمتش را ساز کردند

بکردار کله داران چون نوش | قبا بستند بکران قصب پوش

که رسم آن بود کان صحرا خرامان | بصید آیند بر رسم غلامان

همه بر گرد شیرین حلقه بستند | چو عالی بر نشست او بر نشستند

بصحرا میشدند از صحن ایوان | بسرسبزی چو خضر از آب حیوان

شدند از روضه آن حوران دلکش | بصحرای چو مینو خرم و خوش

نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه | بکوه و دشت می‌شد راه و بیراه
رخشش سیمای کم رخشی گرفته | مزاج نازکش سستی گرفته
چو شد پرتو این افسانه را راز | که در راه زنی شد جادوی ساز
فکند او شانه وان شانه را جست | گزین کوه آمد وزان بیشه میرست
زنی کو شانه و اشنیه بفکند | سستی شد بکوه و بیشه پابند
شده شیرین ز دندان شست بس اندوه | غبارآلوده چندین بیشه و کوه
رونده کوه را چون باد میراند | سبک در باد را چون کوه می‌ماند
نشان می‌جست و می‌رفت آن دل‌افروز | چو ماه چارده شب پانزده روز
جنیبت را بیک منزل نمی‌ماند | خبرپرسان خبرپرسان همی راند
تکاور دست بر دارد ز بادی برد | زمین را دور چرخ از یاد میبرد

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی | سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد | فرو شد تا بر آمد یک گل زرد

چو اصل پیکر آن سیمین بر دوش — سواد آب را کرده سمن پوش

در آب از گیسوان انداخت شست — نه ماهی بلکه ماه آورده در دست

ز مشک از آتشش کافور کرده — ز کافور خوشش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن — که مهمان نوشش خواهد رسیدن

در آن نوشش چشمه سار آن شکرتاب — ز بهر میهمان ملیساخت جلاب

سخن گوینده پیر پارسی خوان — چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو بار من کش فرستاد — به پرسش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار میداشت — امید وصل آن دلدار میداشت

بشام و صبحدم در خدمت شاه — کمر بست چون خورشید و چون ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش — ز شادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود بر چشم جهاندار — چنین تا چشم زخم آمد پدیدار

که از پولاد کاری خصم خون ریز — درم را سکه زد بر نام پرویز

که من خواهم شدن فردا به نخجیر / دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر

گر آید نار پستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ

فرود آرید کان مهمان عزیز است / شما ماهید و خورشید آن کنیز است

ورا در پی اند دستیار دارید / همش از جمله خاصان شمارید

اگر باشد درین مشکوی خرم / مگوییدش سخن از بیش و از کم

گذاریدش که تا بی غم نشیند / طرب می سازد و شادی گزیند

وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا

در آن صحرا که او خواهد بسازید / بهشتی روی را قصری بسازید

بر آن صورت که دل داردش خواهش / خبر میداد و زآنها هم گهی

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان وار با جمع پریزاد

همیون کوه کن را گرم کرده / سوی ارمن زمین را نرم کرده

زبیم شاه می شد دل پر از درد / دو منزل را به یک منزل همی کرد

قضا را سپه در راه بند گشت / بدان منزل که آن مه روی می گشت

همه چشمه ز چشم آن گل اندام | گل بادام و در گل مغز بادام
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج | بیاری زلف او چون مار بر گنج
در آب نیلگون چون گل نشسته | پرند نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد | بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو فرق آب می انداخت از دست | فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد | ز حسرت شاه را برف آب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری | که دارم حقه بر هر موی ماری
نهان با شاه میگفت از بناگوش | که مولای توام چون حلقه در گوش
فسونگر مار را بگرفت در مشت | گمان بردی که مار افسای را کشت
ولی کان یار شیرین کار دیده | ز حسرت گشته چون نار کفیده
میان چابک و در تیر نشی چست | زبان مرده بر ابرو آسمان شست
کلید از دست بستان بان فتاده | ز بستان نار پستان بر گشاده
بدان چشمه که جای ماه گشته | هوس بین کافتاب از راه گشته

هوای دل رهش میزد که برخیز ‌‌ گل خود را بدین شکر درآمیز

گر آن صورت بدین زنده جا نشست ‌‌ خبر بود آن و این یاری عیانست

دگر ره گفت ازین ره روی برتاب ‌‌ روا نبود نمازی در دو محراب

بیک ساغر دو شربت خورد نتوان ‌‌ دو صاحب را پرستش کرد نتوان

وگر هست این جوان آن نازنین شاه ‌‌ نه جای پرسش است او را درین راه

مرا آن به که شه در پرده بیند ‌‌ که بر پی پرده کان گردی نشیند

هنوز از پرده بیرون نیست آن کار ‌‌ ز پرده چون برون آیم بیکبار

عقاب خویش را در پرده پرداد ‌‌ ز نعلش گاو ماهی را خبر داد

تگاور در پی صبا پیشی گرفته ‌‌ بجنبش با فلک خویشی گرفته

پری پرواز می‌رفت از گرم خیزی ‌‌ بچشم دیو در می‌شد به تیزی

پس از یک لحظه خسرو بازپس دید ‌‌ بجز خود ناکسم گر هیچ کس دید

ز هر سو کرد مرکب را روانه ‌‌ نه دل دید و نه دلبر در میانه

چو بسیاری دوید از هر سوی شاه ‌‌ تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

بهار

بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراقی دیدم و لب تر نکردم
نبا دانی زگوهر داشتم خاک — کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته — چو آبی خفته و زو آب خفته
شنیدم کز خوشی آبی زر شود خاک — چرا سیماب گشت آن سرو چالاک
همایی بر سرم میداشت سایه — سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم — چه سایه لاجرم بی نور ماندم
نمیدانم نگردد خشک زین جوی — بتر زینم بتر زین چون بود چون
برون آید گلی از چشمهٔ آب — نمیدانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم — چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان — چو بخت آید ترا امروز بگردان
کدامین دیو طبعم را برین داشت — که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبایی ستوده است — بجز این جایگه صبر از من ربوده

همه گفتند خسرو را نکوئی	بآتش خواستن رفته است گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش	وزان آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند	نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی وز چه نامی	چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد	دروغی چند را سرتیز میکرد
که شرح کار من لختی درازست	بجا حاضر گشتن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آید از راه	شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسپ را دارید بر سنج	که هست این اسپ را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز	نشاندندش کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه	ببستند اسپ را بر آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش	ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت	فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت
درین اندیشه می بود آن دلاویز	که حاضر نیست با وی بخت پرویز

مرا قصری بخورم مرغزاری | بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستان نسیم گلزار پرورد | شد از گرمی گل سرخ گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز | که ای شمع بتان چون شمع مگداز
ترا سالار ما فرمود جایی | مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمایی | بکوهستان ترا پیدا کنند جایی
بگفت آری بباید ساختن زود | چنان قصری که شاهنشاه فرمود
بروی تا روم چون ماه در برج | نشینم همچو مروارید در درج
کنیزان گرد در زشک ماندند | بخلوت مرد بنا را بخواندند
بدو گفتند ای استاد دانا | مهندس بر همه کار توانا
بدست نیست ما را چاره ساز | دل ما زنده و غمها به پرواز
که جادو نیست اینجا کار دیده | ز کوهستان بابل نورسیده
زمین را گر بگوید کی زمین خیز | هوا بینی گرفته ریز در ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام | بماند تا قیامت بر یکی گام

مخوشی ملتی هندوستانی | چو زرتشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته به بلغار | بشنگرفی مدادی کرده پرکار
زمستان گشته چون ریحان از و خوش | که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده | خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج | گهی تیهو بر آتش گاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده | چو در زرین صراحی سرخ باده
روان گشته بنقل آن کبابی | گهی کبک دری که مرغ آبی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز | شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر داده مدروحی | بسر برده شب را در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان | دریده پرده های عشق بازان
کمانچه آه موسی وار میزد | مغنی راه موسیقار میزد
سرود پهلوی با نغمه چنگ | فکنده سوز آتش در دل سنگ
غزل برداشته رامشگر رود | که بدرود ای نشاط عیش بدرود

که بدرود

که بد دل در برش نا امیدوارانیم | بشمشیر خطر گشته بدو بیم
همیشه چشم در ره دل در دو بیم است | بلای چشم در راهی عظیم است
اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست | غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم در راه | کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
درازا دست نقش بند مانوی دست | زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید خود بر جای می بود | برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه | نشاندش و را و خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش | شگفتیها که بود از سرگذشتش

دعا بر داشت اول مرد هشیار | که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش | میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راهبر باد | ز نو هر روز شش اقبال دیگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی | بساطی هست با تخته درازی

بدو در چون نگه کردم سراپای | مثالی بر گرفتم زان دلارای

چو دیدم تیز زرهی تازه روئی | مسیحی بسته در هر زیر موئی

همه رخ گل چو نور ماه عنبری | همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم از ساق تا روی | دو عالم را گره بسته به یکموی

دهانی کرده بر تنگیش زوری | چو خورستانی اندر چشم موری

بنوسیده لبش را هیچ مستی | مگر در آتشینه اهنسم کشتی

دهانی تنگ چون روزی درویش | دو گیسو چون کمند افکنده در پیش

نکرده دست او با کس درازی | مگر با زلف خود انهم ببازی

بسی لاغرتر از مویش میانش | بسی شیرین‌تر از نامش دهانش

رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد | دو نرگس مست و عالم رفته از یاد

دو چشمش چون دو گوهر بر رخ ماه | فروزان تر ز کوکب در سحرگاه

طراوت برده لعل او ز بادام | یکی از یک خوبتر اجزای اندام

اگر حور و پری بیند جمالش | پری دیوانه گردد از خیالش

حقیقت شد چنان کان مرغ دمساز　　باقصای هوا زین کرد پرواز

قرار آن شد که دیگر بار شاپور　　چو پروانه شود دنبال آن نور

زمرد را سوی کان آورد باز　　ریاحین را به بستان آورد باز

خوشا ملکا که ملک زندگانیست　　بهین روزی که آن روز جوانیست

نه هست از زندگی خوشتر شماری　　نه چون روز جوانی روزگاری

چه باشد کامی و عشق جوانی　　ازین خوشتر چه باشد زندگانی

جهان خسرو که سالار جهان بود　　جوان بود و عجب خوشدل جوان بود

نبود از عهد او تا عهد آدم　　ازو خوشدل تری در روی عالم

نخوردی بی نوا یکجرعه باده　　نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

مغنی را که یا رنجی بدادی　　بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست　　مهین بانو در آمد شاد و بنشست

ملک تشریف خاص خویش دادش　　ز دیگر روزها دل بیش دادش

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش

بخدمت بر زمین غلطید بر خاک / خروشی بر کشید از دل شغبناک

که آن در کو که گر بستیم بجوانش / نه در در من که در دریای آتش

بنوک چشمش از دریا برارم / بجان بسپارمش پس جان سپارم

پس انکه بوسه زد بر سینه شاه / که مسند بوسش باد تخت و کلاه

ز ماهی تا بمه افسر پرستت / ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

بدین گفتار زنو دلشاد گشتم / ز بند غصه‌ها آزاد گشتم

چنانک این خسته دل را شاد کردی / امیدم هست کز خود شاد گردی

پس انکه گفتش او آید فراز دست / که اقبال ملک پاینده پیوست

چو اقبال تو با ما سر در آرد / چنین بسیار صید از در در آید

وزان پس بوسه بر دست شه دارد / که شاها چاکرت خورشید و ماه

اگر قاصد فرستد سوی آن ماه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه

بحکم آنکه بکلکون سبک خیز / بدو بخشم ز شهزادان شبدیز

برسم بندگی بر طرف درگاه — پیام آورد از نزد شهنشاه

درون بردندش از در شادمانه — بخلوتگاه آن شمع زمانه

چو شد در قصر شیرین کرد شاپور — عقوبت پاره‌ای دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ — بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

ثناها گفت بر روی چه ماهش — بپرسید از غم بسیار زارش

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک — نمازش برد و رخ مالید بر خاک

که چون بودی و چون رستی ز بیداد — که از بندت نبود این بنده آزاد

چه پیش آورد آن چرخ بهانه — چه بازی دیدی از دور زمانه

امیدم هست اگر سختی کشیدی — از آن سختی به آسانی رسیدی

چه جاییست این که بس دلگیر جاییست — که زو در زیست که بس شوریده راییست

درین ظلمت چراغت چون دهد نور — درین دوزخ قناعت چون کند حور

مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ — که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین در آن نقاش چین دید — کلید کار خود در آستین دید

مرا از رشک پر خوناب کردند — برین عبرت کهم پر تاب کردند

صبوری با دمن گشتست زین سنگ — که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار زین جای دیگر — ضرورت ساختن می باید چه تدبیر

پس آنگه گفت شاپورش که برخیز — که فرمان اینچنین داده است پرویز

ملک پیش مهین بانوست امروز — شبش روز است و روزش همچو نوروز

ولیک از بهر تو در انتظار است — نخورده می و در و در خمار است

وز آن گلشن بر آن گلگون نشایش — بگلزار نشاط خویش خوانش

شکر لب چون شنید از جای برخاست — بکرد از بهر رفتن برگ ره راست

چو زین بر پشت گلگون بست شیرین — بچو یه دست برد از چرخ و پروین

بران پرندگی زیرش همایی — پری می بست در بهر زیر پایی

وزین سو خسرو اندر کار مانده — دلش در انتظار یار مانده

اگر چه هجر جانان بس درازاست — چو آخر وصل باشد دلنواز است

اگر چه آفت عمر انتظار است — چو سر با وصل دارد سهل کار است

گرت سرو در گل است انجا میوش | وگر بر لب سخن با کس مگوش

چو خسرو دید کایام این عمل کرد | نشاط و خرمی با غم بدل کرد

درستش شد که این دوران بدعهد | بقم با نیل دارد سرکه با شهد

هوای خانهٔ خاکی چنین است | گهی زنبور و گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین | ترش تلخست با سرچرب شیرین

ز ریگش نیست ایمن آب جوئی | مسلم نیست از سنگش سبوئی

چو در بند وجودی راه غم گیر | فراغت بایدت راه عدم گیر

سپه بر نه بباد و پاک بر بند | در زندان سرای خاک در بند

جهان هندوست تا زخمت نگیرد | مگیرش سست تا سختت نگیرد

درین دکان نیابی رشته پایی | که نبود سوزنش اندر قفائی

که آشامد کدوی آب ازو سرد | کرا استسقا نگردد چون کدو زرد

درختی کانکه بیرون آرد بهاری | که بشکافد سر هر شاخساری

جهان تا نشکند پشت دوتایی | بکس ندهد یکی جو مومیایی

[illegible]

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز مرتبه شد پادشاهی

بفتح ترز مان شاه جوان بخت / بدار الملک شد بنشست بر تخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود

رعیت شاد از و آسوده بودند / اگرچه پیش ازان فرسوده بودند

زنیکو ملکت را برکار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت

جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری

زبس کافتادگان را داد میداد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت

شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام و نخچیر

چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزین قصر آن نگارین رخت بربست

نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نفرمودش چرا برد

شه از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درماند و خامش شد درین باب

[illegible]

همیگفت آن نمی بینم ز بهرام | عنایت اینکه با من کرد ایام

ز دوران این همه سختی کشیدم | به تلخی ماندم و شیرین ندیدم

بدل رنج و بتن رنجور ماندم | ز تخت پادشاهی دور ماندم

اگرچه تلخی ملکش فرو بست | پس از تلخی بشیرین باز پیوست

دو صید افکن بیکجا باز خوردند | بصید یکدگر پرواز کردند

بشوریده دلش غوغای شیرین | فتاده در سرش سودای شیرین

دو یار از عشق خود مخمور ماندند | بصید اندر ز یاران دور ماندند

دو تیرانداز چون سرو جوانه | به تیر یکدگر گشته نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده | یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل بر کشیده | یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش | یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته | یکی بر مه ز عنبر طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند | که آب از چشم یکدیگر گشادند

چو از هم باز پرسیدند لختی — ز هر نیک و بد و سهلی و سختی

بآئین هم بپرسیدند خود را — فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند — بحکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را بر زمین چون مرغ بستند — بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف راننده سواری — پریروئی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند تابان — قران کرده به برج عشقبازان

فکنده عشقشان آتش بدل در — فرس در زیرشان چون خر بگل در

در ایشان خیره شد هر کس که بشناخت — که شیرین را ز خسرو باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان — که این بلقیس گشت و آن سلیمان

ز هر سو لشکر نو میرسیدند — بگرد هر دو صف بر میکشیدند

چو لشکر جمع شد بر پره کوه — زمین بر گاو و ماهی نالید از انبوه

بخسرو گفت شیرین کی خداوند — نه من چون من هزارت بنده دربند

ز تاجت آسمان را بهره مندی — زمین را زیر تختت سربلندی

ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی تیمار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کی فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی ناز تو و صد ملک شاهی / یکی موی تو از مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو / صلاح جمله کس پیرایهٔ تو

جهان را از جمالت روشنایی / جمالت در پناه پارسایی

تویی از تخمهٔ دارا و جمشید / گواهی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر و نابسوده / بد و نیک جهان ناآزموده

جهان نیرنگها دارد نمودن / بدر دزدیدن و یاقوت سودن

چنان زی با رخ خورشید نورش — که پیش از آن نیفتی در تنورش

شنیدم ده هزارش خوب رویند — همه شکّرلب و زنجیر مویند

دلش چون زان همه گلها بخندد — نکوئی بر گلی چون مهر بندد

بلی گر دست بر گوهر نیابد — سر از گوهر خریدن بر نتابد

چو بیند نیک عهد و نیکنامست — ز من خواهد بجای من تمامست

فلک در پارسائی یار گردد — جهان از پادشاهی بر تو گردد

گر او ماهست ما نیز آفتابیم — گر او کاؤس ما افراسیابیم

ازو کمتر نهٔ در پادشاهی — خزینه هست و اسباب و سپاهی

نباید کو ترا واقف شمارد — بسان غافلان در دست آرد

اگر در دست او فرسوده گردی — بدین پاکی به ننگ آلوده گردی

اگرچه شاه خسرو بی نظیر است — ز چشمش ماه و ناهید اسیر است

ترا باید که عقل و هوش باشد — ز خویشت نیک چشم و گوش باشد

مشو دنبال مردم چون زلیخا — بعشق اندر صبوری کن چو عذرا

رضا دادش که در ایوان و در کاخ | نشیند با ملک گستاخ گستاخ

بشرط آنکه تنها پی بجویند | میان جمع گویند آنچه گویند

نشسته شاد و شیرین با شهیرا | شده همرا در و دشت از خمیرا

دگر روز اینه کز صبح جهانتاب | طلی شد لعل بر لولوی خوشاب

بزرگ داری ز لشکرگاه خورشید | ستام افکند بر برجیس و ناهید

به ماه و آفتاب و چرخ گردون | بهر بهرام و به تیر و چرخ کیوان

همان یکشخص کین را ساز کردند | همان انجم گری آغاز کردند

چو شیر ماده آن هفتاد دختر | سوی شیرین شدند آشوب در سر

بمردی هر یکی اسفندیاری | به تیر انداختن رستم سواری

بچوگان خود چنان چالاک بودند | که گوی از چنبر گردون ربودند

خدنگ ترکش اندر سر ببستند | چو سروی در خدنگ زین نشستند

همه برقع فرو بستند بر ماه | روان گشتند سوی خدمت شاه

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه — گهی شیرین گرو بردی و گه شاه

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند — طوافی گرد میدان درگرفتند

بشبدیز و بگلگون گرد میدان — چو روز و شب همی کردند جولان

وزانجا سوی صحرا درکشادند — بصید انداختن جولان گشادند

نه چندان صید گوناگون فکندند — که حدش در حساب آید که چندند

بزخم تیرها هر نازنینی — نیستان کرد بر گوران زمینی

بنوک تیر هر خاتون سواری — تهی کرده ز آهو مرغزاری

فلک زان ماده شیران شکاری — شگفتی ماند در چابک سواری

که هر یک بوده در میدان همائی — بدعویگاه نخجیر اژدهائی

ملک میدید در شیرین نهانی — گرازان صیدش چو آزاد از معانی

دو چشم مست شیرین دید ناگاه — که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی مست کش شیری گرفته — بجای آهوی شیری گرفته

ازان نخجیر پرواز جهانگیر — جهانگیری چو خسرو کرد نخجیر

ز رفعت گرچه بر عیوق رفتند
ز تخت امروز در صندوق رفتند

چه می باید شدن زین دیر ناپاک
نشاط از غم به شادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زبان را بوسه داد و گوش خود گوش

ملک بر وعدهٔ ماه شب افروز
درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پری روی سمنبر
روان شد با پریرویان دیگر

بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو واگشادند

بیاد شاه میکردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوشست این می اگر ساقی بماند
کسی کین می خورد باقی بماند

جهان خوردند و ایشان ماند باقی
فرو خواندند ابیات فراقی

چو پیر سبز پوش آسمانی
ز سبزه برکشد صبح جوانی

جوانا نرا و پیرا نرا دگر بار
بسرسبزی در آرد و سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآرد
بنفشه پر طاوسی برآرد

تذروان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان سر فشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری

صبا از سبزه در هر باغ ورغی / ز گل افروخته هر دم چراغی

گل از بهر منظری نظاره کرده / قبای سرخ را صد پاره کرده

درم ریزان شده هر شاخساری / ز سر هر یک جدا کرده نثاری

بطرف هر چمن سروی چمانه / بهر جویی شده آبی روانه

نوای بلبل و آواز دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج

صنوبر در بر سنبل نشسته / چو مستان در میان گل نشسته

سفاک الله و اکبر بر کشیده / ز عشقش ناله بر گردون رسیده

چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا بی عشق بازی

حریفان خسرو و شیرین شب و روز / بهر نزهتگهی شاد و دلفروز

گهی خوردند می در مرغزاری / گهی چیدند گل بر کوهساری

ریاحین بر ریاحین باده در دست / بشهر و داآمدند از رود و می مست

درآن

در آن صحن بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند

کنیزان و غلامان گرد خرگاه / زده خرگاه زرین بر ثریا

بشیرین گفت خسرو کی گرامی / زگیتی بر خوریم از نیکنامی

نماند جم و فریدون و بهمن نام / نه با هرمز نه با خسرو نه بهرام

همان بهتر که عشرت پیشه سازیم / دمی با خوشدلی اندیشه سازیم

کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه

بدست مشتری رویان مه نو / سماع خسروانی پیش خسرو

مغنّی ساز در ایوان کشیده / خروش چنگ بر کیوان رسیده

دل خسرو بشیرین گشته شادان / شده شیرین بروی شاه خندان

نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دور آویخته دوری بیکپای

صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفت با دل عیش باقی

شراب و عاشقی همدست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته

بصنعت ساقی موزون و دلکش / بیکجا جمع کرده آب و آتش

ز مستی کرد با شیرین دلیری | که نام مستی آمد شیرگیری

بدست آویز شیر افکندن شاه | مقام دستبوسی یافت ناگاه

دهان از بوسه چون حلوا تر کرد | ز بوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست | که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است | نشان دادش که جای بوسه این است

نخستین هدیت بود آن شکرین جام | که از شیرین بخسرو داد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش | نشد جام نخستینش فراموش

می اول قدح جام آورد پیش | ز صد جام دگر دارد بها بیش

می اول جام صافی خیز باشد | بآخر جام دردآمیز باشد

گلی کاول برآرد طرف جوی پیش | فزون باشد ز صد گلزار نو بیش

ز لؤلؤ شکند بسیار صدف را | دری کاول شکم باشد صدف را

ز هر خوردی که طعم نوش دارد | حلاوت بیشتر سر جوش دارد

دو عاشق چون چنان تنها نشستند | عنان پیوسته از زحمت کشیدند

فرو زنده

تعقل آن به که روزی خورده باشم | که فی شک کار خود را کرده باشم
بسا نان کز پی صیاد بردند | چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد گرگ چون روبه دعا بود | طلب من کردم و روزی ترا بود
ازآن حکمت که با آن ماه میرفت | چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
وگر ره دیو را در بند میداشت | فریبش بر سر سوگند میداشت
ازآن سو تخت شاهنشه نهاده | وشاقی چند بر پا ایستاده
بدست پیش تخت شاه شاپور | چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزین سو آفتاب بت پرستان | نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا | عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن برگ و پریزاد | ختن خاتون و کوکب ملک بهر شاد
کلاه لعل را بر کار کرده | ز سرخی روی چون گلنار کرده
چو مستی خواران شرم از سر برداشت | خرد راه وثاق خویش برداشت
ملک فرمود تا سرو دلستانی | فرو گوید بنوبت داستانی

[illegible]

همیلا گفت آبی بود روشن · روان گشته میان سبزه گلشن

چو آن شیرین برآمد تشنه از راه · بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

همایون گفت لعلی بود کانی · ز غارتگاه شاهان در نهانی

درآمد دولت شاهی بتاراج · نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

سمن ترک دسمن برگفت یک روز · جدا گشت از صدف دُر شب افروز

فلک در عقد شاهی بند کردش · بیاقوت دگر پیوند کردش

پریزاد و پریرخ گفت ماهی · به نزهت بود در نخجیرگاهی

برآمد آفتابی ز آسمان پیش · کشید آن ماه را در جیب خود خویش

ختن خاتون چنان گفت از سر هوش · که تنها بود شمشاد قصب پوش

بدو پیوست تا که سرو آزاد · که خوشتر باشد یکجا سرو و شمشاد

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند · که زهره سفته تنها بود و چند

سعادت برگشاد اقبال را دست · قران مشتری با زهره پیوست

چو آمد در سخن نوبت بشاپور · سخن را تازه کرد از عشق مشهور

[illegible]

[illegible]

مرا گر دست خسرو نقل و جام است | نه خسرو بلکه کیخسرو غلام است
سرم در سایه شیرین تاجور باد | ندیمش بخت و دولت راهبر باد
چو دور آمد بخسرو گفت باری | سپه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بره شیر آشیان کرد | رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم به نخجیر | بگردن در نهاد از زلف زنجیر
همیشه شیر بر آهو بود چیر | کنون گشته زبون آهوی شیر
وگر شیر سیه آید بجنگم | چو شیرین سوی من باشد بچنگم
اگر شیرین نباشد دستگیرم | چو شمع از جنبش بادی بمیرم
حریفان اهل و یاران خویش بودند | بهر حرفی که میشد دستخوش بود
دلم مجرم بود چون تشنه خاک | برو دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم گشتا | دلش در کار خسرو نرم گشت
چو با عاشق کند معشوق دلگرم | نه بینی در میان جز رفق و آزرم
قدح پر باده کرد و طبع پرجوش | بخسرو داد و گفتا نوش کن نوش

[illegible]

حمایل دستها در گردن یار — درخت نارون پیچیده بر تاک
می و معشوق و گلزار و جوانی — ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن — می لعل از کف دلدار خوردن
بدستی دامن جانان گرفتن — بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی در گوش دلبر راز گفتن — گهی غمهای دل پردار گفتن
گهی جستن بعنبر چاره سازی — گهی کردن ببوسه نرد بازی
که آوردن بهار تر در آغوش — گهی بستن بنفشه بر بناگوش
جهان این است و این خود در جهان بهشت — وگر هست این عجب جز کمتران بهشت

شبی از جمله شبهای بهاری — سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده روشن شب از مهتاب نوروز — قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشن‌تر ز خورشید — ستاره باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی — ز دلها برده اندوه فراقی

[illegible]

یکی ساعت من دلسوز را باش   اگر روزی شوی امروز را باش

بسان میوه دار نابرومند   امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود پوُلی از سنگ کبود است   چو پی ابتست خود زانسوی رود است

سمک قصاب را در پهلوی میش   جگر باشد ولی از پهلوی خویش

بسا ابرا که بندد کله مشک   بعشوه باغ دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین گز تا بناکی   دهان تشنگان را کرده خاکی

چو باید زهر در جامی نهادن   ز شیرینی بره تا می نهادن

ترک لولوی تر چون توان گفت   که لولو را بتری چون توان سفت

بره در شیر مستی جوز باید   که چون پخته شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید به پرواز   ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بسر بچه مشو چون شیر مست است   که مار از بچه شیر افکنی هست

گوزن کوه گر گردن فراز است   کمند چاره را بازو دراز است

گر آهوی بیابان گرم خیز است   سگان شاه رزنگ تیزپا است

درین سودا که چون شمشیر تیز است | صلاح کردن از آزار گریز است
تو خود دانی که با شمشیر بازی | هلاک سر بود کردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکو شد | بگو تا عشق را زین تلخی فرو شد
بگویم دوستم گر خود نباشد | مرا گر نیک او را بد نباشد
بفالی که ز بارنجه بر خواست | چو اختر میکند شست آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی | تو خود را فال نیکو زن چه دانی
بد آید فال چون باشی بد اندیش | چو باشی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است | حلالم کن که این نیزم حرام است
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم | درین گرمی بناکامی بسوزم
از آن ترسم که چون در رخ خراشی | که چون من عاشقی را کشته باشی
گرفتم رای دمسازی نداری | ببوسه هم سر بازی نداری
ندارم بهره بوس از لبانت | که بوسم آستین یا آستانت
بگویم بوسه را میری بمن ده | لبت را چاشنی گیری بمن ده

اگر چه نیستی غمخوار کارم | بدین سان بیدل و غمگین مدارم
رسیدی با بوعده شاد میکن | مبارک مژده آزاد میکن
چو چشم بد همیشه دورم از تو | چو بر خواه لبت رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن | مرا درمان از آن لعل شکر کن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم | چه دارم در فراغت در چه کارم
مگر زان گل گلاب آلوده کردم | ز بوی گلستان خشنود کردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست | اگر خوشدل نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون کس نباشم | ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم | دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من میبری چون مهره از مار | من از گل باز میمانم تو از خار
گر از درد سر من بشنوی فرد | من از سر دور میمانم تو از درد
جگر خور گر تو بی یاری نیابم | ز تو خوشتر جگر خواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد | دلم باشد ولیکن خوش نباشد

بسی کوشید

بسی کوشید شیرین تا بصد زور — غذای شیر گشت از پهلوی گور

ملک را گرم دید از بیقراری — مکن گفتا بدینسان گرم کاری

چو تو گرمی کنی نیکو نباشد — گلی کو گرم شد خوشبو نباشد

چه باید خویشتن را گرم کردن — مرا در روی خود بی‌شرم کردن

چه باشد گفتگوی خواجه بسیار — گستاخی پدید آید پرستار

نگفتن با پرستاران چه گوشی — سیاست باید آنجا یا خموشی

ستور پادشاهی گر بود لنگ — بدشواری شکار آید فرا چنگ

چو روز پادشاهی بر سر آید — مرادت خود بخود از در در آید

نباشد هیچ هشیاری در آن مست — که غل در پای دارد جام در دست

ز دولت جوی آن کامی که خواهی — ز بیدولت نیاید پادشاهی

تو دولت جوی من خود هستم شاه — بدست آر آنکه من بر دستم تنگ

نخواهم نقش بیدولت نمودن — من و دولت بهم خواهیم بودن

همه چیزی ز زر دی کر خدایی | سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی سنگری تیز | سبق بردی ز دوران سبک خیز
جوانی داری و نیروی شاهی | طلب کن با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای | یکی ره دست بر دو خویش بنمای
بآن هندو که رخت را گرفته است | تری کی تاج و تخت را گرفته است
بتیغ آزرده کن ترکیب جیشش | مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام | گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن | ز تیغش حد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو | در اندازد به بدخواهش سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم | وگرنه در دعا دستی برآرم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز | چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شتابت خوش | که گر م دریا به پیش آید در آتش

عظیم آمد چو گشت احوال معلوم / عظیم اگر دم ز راز آن فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش / بعون طالع استقبال کردش

چو قیصر دید کامد بر درش بخت / بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

چنان در کیش عیسی شد از و شاد / که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را در زفاف خسروانه / فراوان شرطها شد در میانه

حدیث خسرو و آن زاد فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ

همان لشکر کشیدن تا به طاوس / جهان آراستن چون پر طاوس

بگویم چون دگر گوینده گفته ست / که من بیدارم ار گوینده خفته ست

چو من نرخ سخن را کشتم از ساز / کسی نرخ مرا هم نشکند باز

چو روزی چند شاه انجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بیشمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / چو دریا گشت هامون کوه تا کوه

جنیبتهای زرین نعل گشته　　زخون برگستوانها لعل گشته

سواران تیغ برق افشان کشیده　　هژبران سوی بدنامان کشیده

اجل بر جان کمین سازی نموده　　قیامت در یکی بازی نموده

سنان بر سینها سرتیز کرده　　جهان را روز رستاخیز کرده

زبس نیزه که بر سر بیشه بسته　　هژبر مست را ره بر اندیشه بسته

در آن بیشه شه گور از شیر مست است　　نه شیر از خوردن شمشیر مست است

چنان می‌شد بزیر درعها تیز　　که زیر پوست کلها باد شبگیر

عقابان خدنگ خون سرشته　　برات کرکسان بر پر نوشته

سنان نیزها زهر آب داده　　زره پوشان کین را خواب داده

زموج خون که بر میشد بعیوق　　پر از خون گشته تا سینهای منجوق

بسوک نیزهای سر فتاده　　صبا گیسوی پرچمها گشاده

بمرگ سروران سر بریده　　زمین جیب آسمان دامن دریده

حمایلها فکنده هر کسی نیز　　یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

ز بس کشته که بود از خیل بهرام — ز خون آلوده شد شمشیر بهرام

کشیده رو میان پرشکل زنجیر — چو موی زنگیان گشته گره گیر

ز خون چندان روان شد جوی در جوی — که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

بروی تیغ هر کس را که دیدند — سرش چون خط ترکی بر بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را — چنان کز روشنی مهر سها را

ز چندانی خلایق کس نرسته — مگر بهرام از آنهم نیز خسته

جهان خرمن چنین دارد بسی سوخت — مشعبد را بباید بازی آموخت

ز نصرت کردن بهرام و زورش — جهان افکند چون بهرام گورش

ندیدم کس که خود را دید و نشکست — درست او ماند کو از چشم خود رست

هر آن صورت که خود را چشم بد یافت — ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت

چو از خسرو عنان برتافت بهرام — بکام دشمنان شد کام و ناکام

کدامین سرو را دادی بلندی — که بازش خم نداد از دردمندی

کدامین سرخ گل را کو بپرورد — ندادش عاقبت زنگ گل زرد

کنون آن سرو را کز من ستد هوش — نمی‌دانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفتای دریغا آن دل ریش — که جان پرورد با جان پرور خویش

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن — همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا شیرین و آن شیرین زبانی — بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن تازه گلبرگ شکربار — شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

کجا آن نو بنو مجلس نهادن — بهشت عاشقانرا در گشادن

گهی تکیه زدن بر مسند شاه — گهی خوردن می چون خون بدخواه

نشستن با پریرویان چون نوش — بگلشن با سمن بویان هم آغوش

ز چندان نازکان و نازنینان — نمی‌بینم کجا آن همنشینان

کرا جویم کرا خوانم بفریاد — گلی بودند کز من بردشان باد

عروسی را بدان روئین حصاری — ز بازو ساختن زرین عماری

گهی چون گل نهادن روی بر روی — گهی بستن چو سنبل موی بر موی

گهی مستی شکستن بر خمارش — گهی پنهان نشستن در کنارش

از آن آتش برآمد دود ست اکنون | پشیمانی ندارد سود ست اکنون

بخود میگفت کای شوخ ستمکار | چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار

کدامین بیره ازین ره برده بودت | کدامین دیو تلقین کرده بودت

اگر روزی رسم نزدیک شاه | چگونه عذر خواهم زان شهنشاه

سزاوارم بصد چندین که هستم | که آب زندگی کم شد ز دستم

پشیمانی همیخورد آن دلارام | از آن سختی بسر میبرد ایام

چو بسیاری درین محنت بسر برد | هم آخر زان میان کشتی بدر برد

ز بس خواری شده با خاک ره راست | بصد خواری ز خاک راه برخاست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد | ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد بدین کار | نوازش کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روزکی چند | نماند هیچکس جاوید دربند

نپاید تیره دولت بود چون گل | که آب تیره زود افکند گل

چه کو افتان و خیزان به بود کار | که هر کس کو فتد خیزد دگر بار

بسا دیبا که با سرخ و زرد و بنفش / کبود و ازرق آمد در نوردش

بسا درها که باشد گرد و رسا / بود یاقوت یا فیروزه ایش جا

اگر سودی نخوردی زو زیان نیست / بود تا خورده یعنی پاک ازان نیست

کنون وقت شکیبایی است مشتاب / که پر بالا بدشواری رود آب

چه وقت آید که آب آید سوی زیر / بماند دولت در کارها دیر

بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی

چه با تو زین سخن لختی فرو گفت / بت بی صبر شد با صابری جفت

وزین در نیز شاپور خردمند / بکار آورد با او نکته چند

که ای سرو روان ماه جهانتاب / گدازان شد تنت چون برف در آب

تو بودی چون گل صد برگ پر بار / کنون چون شمع گشتی زرد رخسار

اگرچه ناشکیبی ای پریزاد / نشاید خویش را کشتن به بیداد

درین معنی سخن بسیار گفتند / بگفتارش غم از دل برگرفتند

دلش را در صبوری بند کردند / زیاد خسروش خرسند کردند

جهان از جان شیرینش جدا کرد | بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی | بنه بر خاک برد از تخت شاهی
فغان زین چرخ کژ نیرنگ سازی | کهی شیشه کند که شیشه بازی
نیامد شیشه از سنگ بر دست | که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
چنین است آفرینش را بدایت | که باشد هر نهادی را نهایت
باول عهد زنبور انگبین کرد | بآخر عهد هم زان انگبین خورد
بدین قالب که پاوش در گلابست | مشو غره که مشتی خاک راه است
ز بادی کو کله از سر کشد دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور
درین جان کو بنا بر باد دارد | مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلوپیچ | بجز بادی نه بینی در میان هیچ
چو شیر کوشان و روباهان مده گوش | بروبه بازی این خواب خرگوش
بیاسا شیر شکار و گرگ جنگی | که شد در کار این رو پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست | خوشیهای جهان چون خار و مشت

چه کیلان هرچه بکذاری بخندد | چه خوردی کر شکر باشد بکندد
چو دنیا را نخواهی چند جویی | بدش کوشی بکردش چند پویی
غم دنیا کسی در دل ندارد | که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین دنیا کسی کو جای کیر است | زمینش آب و خاکش ناکزیر است
مکن دل تنگ ای شخصت کل تنگ | که پر باشد کل تنگ و دل تنگ
جهان از نام ایشان ننگ دارد | که از بهر جهان دل تنگ دارد
فلک با این همه ناموس و نیرنگ | شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
برین ابلق که آمد شد کزیند | چو آمد زین فرود آن بر نشیند
درین دیر کهن کس نیست آزاد | نباشد آدمی هرکز بدل شاد
درین سیلاب غم کز ما پدر برد | پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی چون خون همه روی برزد | چو وارث ماند آن خون برنخیزد
چو فرزندی که با این ترک تازی | که هندوی پدر کش را نوازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت | که چندین نسل بر نسل ترا کشت

چنین گفتند دانایان هشیار | که نیک و بد برگ آید پدیدار
بسا زر را که آید هم مرد پایی | بسا مرد را که ریش زرد یابی
خداوندا چه آید پای درنگ | فتد کشتی دران گرداب تنگ
نظامی را باسایش رسانی | به بخشش و به بخشایش رسانی
تو رحمت کن بدین مشت گنه کار | بدین عبرت که هستم هیچ مگذار

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی | فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند | همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر در وازده بر داشت باجی | بجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت | همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را | که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش | بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هرچه بود از دور پیوند | بدین و داد او خورسند گشتند

دلش چون چشم خوبان خستگی داشت | همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن یکسال کو فرماندهی کرد | نه مرغی بلکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی | کند ناموس عدلش بیوفایی
جز این چاره ندید آن سرو چالاک | کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو | به تنهایی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای برجای | که بیدل بود و بیدل بی‌رای
بمولایی سپرد آن پادشاهی | سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
شبگون رونده رخت بربست | زده شاپور بر فتراک او دست
بسی بر داشت از دیبا و دینار | ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر | چه دریا کرده کوه و دشت را پر
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد | کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر حال با وی یار بودند | به رنج و راحتش غمخوار بودند
وزانجا سوی قصر آمد به تعجیل | پس او چارپایان میل در میل

برآمد یوسفی نارنج در دست | ترنج مه زلیخا وار بشکست

نشد از چشم فلک تیز تک سیاهی | گشاد ابرو جهان در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند | به پیروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد | زمین آسوده از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایهٔ نو | نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده بسدره برکشیده | سماطی زر بگردون در کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور | بیک آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه جهانی کرده جائی | بدوران نوزده کشور خدائی

طرفداران که صف در صف کشیدند | بجز پشت پای خویش ندیدند

زبس تابان گهرهای شب‌افروز | دران گستاخ بینی بسته برروز

کسی کش در دل آمد سر بریدن | نیارست از سیاست باز دیدن

قبا بسته کمربندان چو پیل | کمربندی زده مقدار یک میل

دران صف کاتش از بیم آب گشتی | سخن گر زر بدی سیماب گشتی

[illegible]

شهنشه از دل سنگین ایام / مثل زد بر تن چوبین بهرام

چه چوب دولت باشد برابر / همه چوبینه چوبین شد مجاور

نه این بهرام اگر بهرام گور است / سرانجام از جهانش بهره گور است

جهان تا در جهان یاریش میکرد / تمنای جهان داریش میکرد

که تا بر باز ما نه چوب زن بود / فلک چوبک زن چوبینه تن بود

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طپانچه بر درفش کاویان زد

کجا آن شیر کو از شیر گیری / زمستی کرد با ما شیرگیری

اگر بهرام چوبین رفت ازین دام / بیا تا بشکری صد گور بهرام

بسا مردانه کو از شیر زاد است / فریب خاکیانش باد داده است

بسا گرگ جوان کز روبه پیر / با فسون بسته شد در دام نخچیر

گروهی کز پلنگی گرگ گشتند / بشیر شیرکش چون سگ نگشتند

از آن بر گرگ روبه یافت شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی

بسا شه کز فریب یاوه گویان / خصومت را کشود سیوف چوپان

[illegible]

که چون شیران بدان خنجر ستیزند — بدو خوان دو صد خرگوش ریزند

در آب نرم رو منگر بخواری — که تند آید که زنهار خواری

در آتش دل منه کو زخم نورزد — که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر — که از دندان نماید نوک شمشیر

هر آن کس کو زند لاف دلیری — ز جنگ شیر باید نام شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام — ز کین خسروان خسرو شدش نام

به ار با کم ز خود خود را نسنجی — گر افتادی وز افتادن نرنجی

ستیزه با بزرگان کم توان برد — که از همدستی خردان شوی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد — کز آب خرد ماهی خرد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری ازین باب — بزرگان زحمت بردند از وی با آب

فرود آمد ز تخت از روز تنگ — روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام — نه با تخت آشنا گشت و نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند — غناها را بلند آوازه کردند

ز گنج سوخته چون ساختی راه ‌ ‌ ‌ ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چو شادروان مروارید گفتی ‌ ‌ ‌ لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی ‌ ‌ ‌ بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز ‌ ‌ ‌ شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

چو قند از حقهٔ کاوس دادی ‌ ‌ ‌ شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن از کوه بر ماهون گشادی ‌ ‌ ‌ زبانش ماه را کوهان نهادی

چو برگفتی نوای مشک دانه ‌ ‌ ‌ ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو روز آرایش خورشید رایی ‌ ‌ ‌ در آرایش بدی خورشید مایی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز ‌ ‌ ‌ ز خود بیخود بدی تا نیمه روز

چو بانگ سبزه در سبزه رسیدی ‌ ‌ ‌ ز خاک خشک سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ ‌ ‌ ‌ گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی ‌ ‌ ‌ صبا سالی به سروستان نگشتی

وگر سرو سهی را ساز دادی ‌ ‌ ‌ سهی سروش به خون خط باز دادی

چو کردی باغ شیرین را شکربار ||| درخت باغ را شیرین شدی بار

نواهای بدینسان رامش انگیز ||| همی زد باربد در پردهٔ تیز

ز گفت باربد کز تار به گفت ||| پیاپی خسروش صد بار زه گفت

بهر پرده که او بنواخت از رود ||| ملک گنجی بر او انداخت از زر

چنان بد رسم آن بدر منور ||| که بر هر زه بدادی بدرهٔ زر

زهی لطفی که گر با تنگ دستی ||| زهی گفتی زه زرین بستی

بهر پرده که او برزد نوایی ||| ملک دادش پر از گوهر قبایی

درین دوران گرت زان به پسندند ||| زه سیمین بگردن وا نه بندند

چو عالی همتی گردن برافراز ||| طناب زهره را در گردن انداز

بجز سندی طمع را دیده بردوز ||| دلم چون قطره دریایی در آموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی ||| وزان خرمن نبخشیدم پر کاهی

به بی برگی سخن را راست کردم ||| نه او داد و نه من درخواست کردم

مرا این بس که پر کردم جهان را ||| ولی نعمت شدم دریا و کان را

زنان مانند ریحان سفالند — درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن — وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست — چو زن گفتی بشو از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی — ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست — مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل درین دور از جفائی — کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر با غیرتی با درد باشی — وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو شاها دم از شادی برآور — چو سوسن نام آزادی برآور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند — بهوش زیرک و جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه — اگر شیرین درین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را — بیاویزم ز جور خویشتن را
همان به کو درین وادی نشیند — که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت — که هرگز در نسازد جفت با جفت

بقصر آمد چو دریای پر از جوش　　که باشد آب آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین سرآغاز　　که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملک را در شکارستان خوش استاد　　ولیکن از مریمش شمشیر کند است

از آن او را چنین آزرم دارد　　که از پیمان قیصر شرم دارد

بیا تا دو سواره بر نشینیم　　ره مشکوی خسرو بر گزینیم

طرب میساز با خسرو نهانی　　سر آید خصم را دولت چه دانی

بدیدار تو رغبت دل گرم دارد　　ولی از کار مریم شرم دارد

ملک سرگشته بود از روزگارش　　از آن گشته است روشن کار و بارش

دلش پر روز و شب پر آب و آتش　　نزد تا روز امروزین دمی خوش

اگرچه مریم او را همدست است　　همی خواهد که باشد با تو پیوست

کسی کو کرده باشد انگبین نوش　　کجا شیرینیش باشد فراموش

بت تنها نشین ماه تهی رو　　تهی از خویشتن تنها ز خسرو

به تندی بر زد آوازی بشاپور　　که آخر شرم دار ای از خدا دور

همه جا دزدی از بیگانه خیزد ‌‌ ‌ ‌ مرا بنگر که دزد از خانه خیزد

بافسون از دل تو درست نتوان ‌ ‌ ‌ که دزد خانه را در بست نتوان

چو کوران چند لعل از سنگ پرسیم ‌ ‌ ‌ چو دیده بینم چرا از سنگ پرسیم

دل من در حق من رای بد زد ‌ ‌ ‌ بدست خود تبر بر پای خود زد

دلم ظالم شد و یارم ستمکار ‌ ‌ ‌ ازین دل بیدلم زین یار بی یار

دلی دارم کزو حاصل ندارم ‌ ‌ ‌ همان بهتر که گویم دل ندارم

غم روزی خورد هر کس بتقدیر ‌ ‌ ‌ چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

شدم دلشاد روزی بادل افروز ‌ ‌ ‌ ازان روز اوفتادستم بدین روز

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی ‌ ‌ ‌ بسر تا کی کنم روزی بروزی

مرا در صبر کردن تلخ شد کام ‌ ‌ ‌ سزد گر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش ‌ ‌ ‌ نه آخر هستم آزاد از سر خویش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد ‌ ‌ ‌ یکی بر پی طمع دیگر بر آزاد

وزان پس درج لؤلؤ بر شکر زد ‌ ‌ ‌ بعناب و طبرزد بانگ بر زد

کنون خواهم ثنائی تو نهادن / خیال از پرده دیگر گشادن

فرو میخواند ازین مستی فسانه / در و تهدیدهای مادگانه

عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ / عقیقش نرخ می برید در جنگ

چو بر شاپور تیری زد خمارش / ز درد دل سبکتر گشت کارش

بنرمی گفت کای مرد سخنگوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر شه سلامی / بدان حضرت رسان از من پیامی

که شیرین گوید ای بدمهر و بدعهد / کجا آن صحبت شیرین تر از شهد

ازین بیداد در دل داد باد / وز آن تلخ شیرین یاد باد

مرا ظن بود کز من بر نگردی / خبردارست دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردی ظنم را / که در دل جای کردی دشمنم را

چو بخت خفته یار بیوفائی / چو دوران سازکار بیوفائی

بمعشوقی بچشم در نشستی | چو عاقل گشتی از من چشم بستی

چو کار من برسوائی فکندی | سپر بر آب رعنائی فکندی

مژه تا خار در ره می شکستی | کمانت در زه وزه می شکستی

برات کشتنم را ساز دادی | بسیلی فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته تابی | مکن کین رشته سر دارد بتابی

مزن شمشیر با شیرین مظلوم | ترا آن بس که بردی نیزه در روم

ز باغ روم گل داری بخرمن | مکن تاراج تاج و تخت از من

چو نقش کارگاه رومیت هست | ز رومی کاری از من دور کن دست

دو کاریهای روم از دست بگذار | که ناید زار من الا کار پرکار

مکن کز گرمی آتش رود خیزد | از آن آتش که آنگه دود خیزد

هزار از بهر می خوردن بود یار | یکی از بهر غم خوردن نگهدار

مرا در کار خود رنجور داری | کشیده دام دامن دور داری

مشو راهی که خر در گل بماند | ز کارت بیدلان را دل بماند

غم تو بر دلم پیچیده ماری — شکستم در بن هر موی خاری

نه شب خسپم نه روز آسایشستم — نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست

صبوری چون کنم جایی چنین تنگ — بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ

ز اشک و آه من در هر شماری — بود دریائی و دوزخ شراری

درین دریا کم آتش گشته کشتی — مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

مرا چون بد نباشد حال بی تو — که بودم با تو پار امسال بی تو

ترا خاکیست خاک از دور گذشته — مرا آبی و آب از سر گذشته

بآب دیده کشتی چند رانم — وصالت را ببازی چند خوانم

همه کارم که بی تو ناتمام است — چنین خام از تمناهای خامست

دگر نه مرد در دوزخ نهانی — چرا میجویم آب زندگانی

نبینی هر که میرد تا نمیرد — امید از زندگانی بر نگیرد

نیم خالی ز رنج و ناله یکدم — دل من شد بیکباره خانه غم

خسرو مار را بدانش رهنمونست — حساب عشق ازین دفتر برونست

ازو تا چارپایان دور تر بود / ز شیر آوردن او را دور بود

ز پیرامون آن وادی بجز دار / همه خرزهره بد چون زهرهٔ مار

ز چوب زهرگان چوپان حذر داشت / چراگاه گله جای دگر داشت

تمنای شهان خاتون توران / دل آشوب جهان بانوی ایران

دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

ز شیر آوردن از جایی چنان دور / پرستاران او بودند رنجور

چو شب زلف سیاه از کله بر دوش / نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش

در آن حلقه که بود افسانه آموز / چو مار حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها / فرو کرده ز هر نوعی سخنها

از آن اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گلرخ پیش او این قصه بگفت / نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

زبانش بر در چون هندی برآرا / ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد

چو شاپور این حکایتها بسر برد | غم شیر از دل شیرین بدر برد
جوابش داد شیرین شکربار | که باید بود شب در بند این کار
توی یاری ده و غمخوار شیرین | وگرنه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری | که تو در هر صناعت دستیاری
زبان او سپید پیش ماه شاپور | که بادا از جان شیرین درد و غم دور
سر اندر بندگیت افکنده باشم | بهر حاجت که گویی بنده باشم
چو روز از آستین خورشید برجست | شب صد چشم هر صد چشم در بست
بجنبان گشت شاپور آن زمین را | بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای مفخر استاد ایام | ترا شیرین همی خواند باکرام
چنان پنداشت فرهاد سیه روز | که روزش بود خواهد نیکی آموز
چه میدانست کایام جگر تاب | وجودش را بمحنت کرد پرتاب
چه میدانست کان مسکین بی یار | که گیتی گشت خواهد بر دلش خوار
شتابان در دوان شیرین بردش شاد | برسم مهتران کرسی نهادش

شنیدم نام او شیرین از آن بود — که گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی — بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشادی — نبودی کس که حالی جان ندادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد فرهاد را آواز در گوش — ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

چو شد مسموع نطقش گوش فرهاد — بهفت اندام او لرزه درافتاد

برآورد از جگر آهی شغبناک — چه مصروعی ز پا افتاد بر خاک

بروی خاک میغلطید بسیار — وزان سر کوفتن پیچید چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره‌سازش — بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت ای فرزانه استاد — چنان خواهم که گردانی مرا شاد

بکار یک دستی و استادکاری — کنی در کار این قصر استواری

ندانم کو چه میگوید بگوید / ز من کاری که میجوید بجوید

رقیبان آن حکایت بر گرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / بها و آن حکم را بر دیده بنهاد

ازانجا شد برون چون سیل سرمست / یکی تیشه چنان کالماس در دست

بدیشان گفت کان موضع کجا است / که شیرین را بدان میل و هوا است

نشان دادش یکی فرزانه دستور / بدان موضع که هست امروز مشهور

چو آمد بر سر آن کار فرهاد / رقم زد کار را بنهاد بنیاد

دران صنعت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت

چنان از هم دریدا ندام آن بوم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

ز تیشه روی خارا سخت تراشید / چو بید از سنگ مجری می تراشید

بیک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جوی / که در درزش نمی گنجید موی

که استادیت را چون حق گذاریم — که ما خود مزد شاگردان نداریم

ز گوهر شب چراغی چند بودش — که عقد گوش گوهر بند بودش

ز نغزی هر دری مانند تاجی — از آن هر دانه شهری را خراجی

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش — شفاعت کرد کین بستان و بفروش

چو وقت آید کزین به دست یابیم — ز حق خدمتت سر برنتابیم

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند — ز دستش بستد و در پایش افشاند

وز آنجا راه صحرا تیز برداشت — چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

پس آنگه سر نهاد اندر بیابان — همی گردید هر سوی شتابان

ز بیم آنکه کار از نور می شد — بصد مردی ز مردم دور میشد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد — بر آورد از وجودش عشق فریاد

به تلخی میگذشتش روزگاری — نمی آمد ز دستش هیچ کاری

نه صبر آنکه دارد برگ دوری — نه برگ آنکه سازد با صبوری

گهی ناله گهی زاری نمودی | گهی چون بیدلان افتاده بودی

ز کف می برده عشق آرام او را | بجوشش آورده هفت اندام او را

چو طفل تشنه کابش باید از جام | بدزدند آب را و دایه را نام

رسیده آتش دل در دماغش | ز چربی سوخته همچون چراغش

ز مجروحی دلش صد جای سوراخ | روانش بر هلاک خویش گستاخ

بلا و رنج را آماج گشته | بلا از اندازه رنج از حد گذشته

ز غم ترسان هشیاری و مستی | چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی

چنان در می رمید از دوست و دشمن | که جادو از سداب و دیو از آهن

دلش نالان و چشمش زار و گریان | جگر از آتش غم گشته بریان

شبی و صد دریغ و نوحه تا روز | دمی و صد هزاران حسرت و سوز

دلش رفته قرار از بخت برده | پی دل میدوید آن رخت برده

چنان از عشق شیرین زار بگریست | که شد آواز گریه‌اش [illegible]

همی گفتی دگر کی باشد آن روز | که بینم روی آن شاه دلفروز

[illegible]

بجای جام جانم پاره کردی [illegible]

نمودی روز و شب چون چرخ ناورد ‌ ‌ ‌ نیاسودی و نغنودی از آن درد

بدان هنجار کاو را ره گرفتی ‌ ‌ ‌ اگر ره یافتی یکباره رفتی

وگر بودیش صد دیوار در پیش ‌ ‌ ‌ ندیدی تا نکردی روی خود ریش

وگر پیش آمدی چاهیش در راه ‌ ‌ ‌ ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه

وگر تیری بجستیش در نشستی ‌ ‌ ‌ ز مدهوشی مژه بر هم نبستی

دل از جان برگرفته وز جهان سیر ‌ ‌ ‌ بلا همراه هم بالا و هم زیر

ره ار در کوی و ور در کاخ کردی ‌ ‌ ‌ نفیرش سنگ را سوراخ کردی

چو وحشی توسن از هر سو شتابان ‌ ‌ ‌ گرفته انس با وحش بیابان

ز مهر و فان این دام زبون گیر ‌ ‌ ‌ بر و گرد آمده یکدشت نخجیر

یکی بالینگهش رفتی یکی جای ‌ ‌ ‌ یکی دامانش لیسیدی یکی پای

یکی رفتی نمودی همزبانش ‌ ‌ ‌ یکی بودی رفیق مهربانش

گهی با آهوان خلوت گزیدی ‌ ‌ ‌ گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی ‌ ‌ ‌ گهی دنبال شیران شانه کردی

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خویشش آن نقش منسوب

بهر هفته شدی نزدیک آن حور / بدیداری قناعت کردی از دور

وگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگه آمدی مانند نخجیر / وز آن حوضه بخوردی شربتی شیر

جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوضه ناوردی بخورش

بشب زان حوضه پایه هیچ بگذشت / همه شب گرد پای حوضه میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان است / که در عالم حدیثش داستان است

دماغش را چنان سودا گرفته است / گران سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پا و سر گرد شب و روز

دلم گوید که شیرین درد مند است / بدین آوازه آوازش بلند است

دل شه چاره آن غم ندانست — که راز خویش را محرم ندانست

ز نزدیکان خود با محرمی چند — نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم — بدین مهره چگونه حقه بازیم

گرش مانم بد و کارم تباه است — وگر خون ریزمش خود بیگناه است

بسی کوشیدم اندر پادشاهی — که تا عیدی کنم بی روستایی

کنون بی من کند عید آن مه نو — که کرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ — که ای دولت به دیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان — به خاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازهٔ عمر دراز است — سعادت یار و دولت کارساز است

گر این آشفته را تدبیر سازیم — نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم

بخواندش خواند باید با صد امید — زر افشانی بر او کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر — مفرح هم به زر گردد میسر

به زر بس دلستان کز دین برآید — بدین شیرینی از شیرین برآید

چو ملبیند بیش

چو بلبیندستش که در عشق است نالان | پدر از پیدا بکنی آن راز پنهان
که خسرو رای آن دارد که رو نیست | به بیند هست ازین کفشکو نیست
برو بر قصه‌های خوب راندند | سخنهای مرا با او بخواشند
پس آنگه گفت چون تند برپوشید | بگر فرهاد را جائی بجوشید
همانکه قاصدان از جای جستند | بشام و صبحدم فرهاد جستند
بهر جانب برون شد قاصدی چست | بفرمان ملک فرهاد را جست
همی رفتند اندر راه پویان | همه یکدل شده فرهاد جویان
بهر جانب روان راندند شتابا | بسان تشنگان اندر پی آبا
بجستندش همه کوه و بیابان | نمی یافتند از کو هر آن کان
بجستندش چنین تا شب درآمد | روان پاک روز از تن درآمد
چو بخت روز را تاراج دادند | ز دو رخ دیو شب را تاج دادند
در آن شب آن جوانمردان چالاک | نخفتند از طلب تا روز شد پاک
خبر پرسان همی رفتند چون باد | نشد معلومشان از حال فرهاد

سپیده دم ز دست زنگی شب / رهایی یافت چون بیماری از تب

خرامان روز روشن روی بنمود / بسان نوعروسی جلوه بنمود

زمین و آسمان از نور خورشید / همی تابید همچون تاج جمشید

جهان بود از خوشی چون گل شکفته / عروس دهر در زیور نشسته

بسان پر طوطی کوه و صحرا / همه یکسر پر از مرجان و مینا

بنفشه نیلگون و لاله در سوز / نقاب گل ربوده باد نوروز

زده هر گوشه از سبزه تختی / درم ریزان ز شاخ هر درختی

ریاحین صف زده در باغ و بستان / نسیم صبح فراش گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناک / سرشته باد و باران مشک با خاک

گوزن و گور در هر مرغزاری / همه شادی کنان از نوبهاری

صفیر فاخته در باغ و گلزار / خروشان کبک زیر فرق کهسار

بوقت صبحدم بلبل چو مستان / بگلزار آمده با ساز و دستان

بمدح گل زبان سوسن گشاده / شقایق مست بود از جام باده

نه گویای سخن از بی زبانی	نه جویای مراد از ناتوانی
گهی نالان چو رعد از بی قراری	گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه اهلی کو بود غمخوار کارش	نه یاری کو بود در کار یارش
نه در غربت کسی او را هم‌نشینی	نه در محنت کسی او را هم قرینی
نه همرازی که با او راز گوید	نه دمسازی کز او درمان بجوید
طمع برداشته از خود بیکبار	فرامش کرده نیک و بد بیکبار
چو قاصد دید کان محزون غمناک	بسان مرده افتاده است بر خاک
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد	غریبی دید با تیمار و با درد
بدانست او که فرهاد است رنجور	که از شیرین جدا مانده و مهجور
سلامی کرد و پرسیدش که چونی	چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده در خاک خواری	چه چیز است این نشان دوستداری
ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد	چرا افتاده اختر نیستی مرد
چرا دو دست تو از کار افتاد	کجا آن دست برد و زور فرهاد

کنون بهرام با ما سوی درگاه — بعالی پایگاه حضرت شاه

که یابی زو همان کامی که خواهی — نه بیند کار تو زین پس تباهی

چه بشنید این سخن فرهاد مسکین — فزوده اندر دلش سودای شیرین

بامید وصال روی آن ماه — سبک با قاصدان افتاد در راه

چو آگه شد که شه میداند او را — ز بهر حاجتی میخواند او را

پس آنگه خواست رخساری پر از گرد — و زانجا در زمان آهنگ ره کرد

بیاد روی شیرین راه برداشت — دل از راه چنین بدخواه برداشت

یکی هفته همی دلشاد رفتند — بصبح و شام همچون باد رفتند

پس از یک هفته روزی خرم و خوش — چو روی نوعروسان دود و آتش

بروز هشتمین بر درگه شاه — رسیده قاصد و فرهاد همراه

بدرگاه ملک بنشاندندش — که و مه آفرین میخواندندش

نشسته شاه بر کف جام باده — بخاصی چند بار عام داده

می چون آتش اندر جام آب — بدست ساقی روشن چو مهتاب

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چون است / بگفت از جان شیرینم فزون است

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آن کس نداند جز خیالش

بگفتا چون بجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه

[illegible]

بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا او ز من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

[illegible]

بگفتا کی شوی از عشق او دور | بگفت آنگه که آواز آید از صور
بگفتا دل چرا فرسوده داری | چه باشد گر ز عشق آسوده داری
جوابش داد کای شاه جهاندار | چو جانان نیست جانم را چه مقدار
بگفتا دل دهد کاهیت دلدار | بگفتا چون دهد چون اوست دلدار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش | نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی | ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم | چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد | فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان رفتن بران راه
میان کوه راهی کند باید | چنان کامد شدن ما را بشاید
بر اندیشه کس را دسترس نیست | که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند | کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت بداری | چو حاجتمندم این حاجت گزاری

نخست آزرم کرسی را نگهداشت | بر او تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان تیشه تیز | گذارش کرد شکل شاه و شبدیز
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ | چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدی کز جوانی | جوانمردی چه کرد از مهربانی
در آن دنبه که آمد پیه پرورد | چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد
اگر چه دنبه بر گرگان تله بست | بدنبه شیرمردی زان تله رست
چو گرگست از دنبه زنبیان و بیدار | تو بر دنبه چراغی میگذار
مکن کین گرگ و دندان تیز دارد | بخون میش دست آویز دارد
چو برج طالعت باشد ذنب وار | ز پس رفتن چرا باید ذنب وار
کجا باشد عروسی بی همه کس | نشینش خانه زنندش طبل واپس
عروسان بر شمند این را سلب پیش | اگر طبلی زنند این بس عجب نیست
چو شد پرداخته فرهاد ازین چنگ | ز صورتکاری دیوار آن سنگ

تو را مروز از غریبی بی نصیبی — بترس از محنت روز غریبی

دریغا هر که در عالم رفیق است — ترا تا وقت سستی هم رفیق است

که در سستی تن آسانی پذیرد — تو گویی دست گیر او پای گیرد

عجب کاریست کارم با تو دلدار — که من بیکار و دردم مانده در کار

بجز شیرین نباشد بر زبانم — چرا تلخست چون حنظل زبانم

بشیرین لب مرا خاموش کردی — دگر بارم چرا فرموش کردی

مرا در آب و در آتش نهادی — چو خاکم در جهان بر باد دادی

چه بد کردم که با من کینه جویی — بر افتد گر بدی کردم نکویی

اگر با زاری ای شمع طرازم — چو پیهی در چراغت می‌گدازم

چنانم کشته دور از آستانت — رهی باشم از دست آشنایت

منم در زره مژگان شب خیز — همه شب مونسم مرغ شباویز

بجو بر زار گریم تا که روز — ز من رهبان در آید بر زاری

شبی خواهم که بینی زاریم را — سحر خیزی و شب بیداریم را

نه چندانم کسی از خیل پیداست | که گر میرم کشد بالین من راست
منم تنها درین اندوه و خانی | جدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم | کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سنگین جانم که با این دردناکی | چو سگبانان دوم خونی و خاکی
کیا را بر زمین پای و مرا نه | سگان را در جهان جای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست | نهنگان را بدریا جایگاهست
منم بی سنگ و خاکی مانده دلتنگ | نه در خاکم بآسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی | شوم در خاک تا یابم رهائی
چو تو هستی نگویم کیستم من | وه آن لذت و در ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی | که آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن باز میکوشم چه سوداست | نیابم ره که پیش آهنگ رو داست
درین منزل که پای از پویه فرسود | رسیدن دیر می‌بینم شدن زود

چه زینگونه حدیث چند راندی | دل مسکین در آن صورت نشاندی

چو شب رخت از ولایت درکشیدی | سپاه روز رایت برکشیدی

دگر روز آن قیامت روز شبگیر | بزخم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز گوهر بار بودی | بروزش سنگ سفتن کار بودی

ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت | در آمیزش سنگ با گوهر در آمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور

ز هر بقعه شدندی سنگسایان | بماندندی در او انگشت خایان

ز سنگ و آهنش حیران شدندی | وز آن سرگشته سرگردان شدندی

مبادا کس که برگردد از او بخت | که بدبختی بود کاری عجب سخت

مبارک روزی از خوش روزگاران | نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن میرفتشان از هر نوردی | چنان کاید ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد

چه میسازی چه میخواهی چه راهی — ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی

جوابش داد کای خورشید تابان — ترا هستند چاکر ماه رویان

نگارا دلبرا دلدار و دلبند — توئی بر نیکوان شاه و خداوند

خوشا تو با نگارینا شکرلب — مرا آرام دل هستم روز و هم شب

بگویم با تو جانا داستانا — گل خوشبوی و سرو بوستانا

تو آن سروی که هستی از غم آزاد — کجا یاد تو آمد نام فرهاد

مگر ره را غلط کردی تو ای ماه — که افتادی درین بیغوله ناگاه

بدیدار تو جانا سرفرازم — نثار خاک پایت را چه سازم

من از روی تو دلبر شرمسارم — که چیزی لایق خدمت ندارم

ستام و اسپ و سیم و گوهرم نیست — بغیر از ناله چیزی دیگرم نیست

درین محنت بجز جانی ندارم — اگر فرمان دهی حالی برآرم

زرخ ریزم زر اندر پایت ای جان — در افشانم ز دیده تا بدامان

فرو رفته بخاک اندر و چالاک | چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

ز گلچین رفته گلبرگ خندان | چرا بر من نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبک بهاری | چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا روزم نگردد شب بدین روز

چراغم مرده یاد سرو آزاد | جهم شد آفتابم زرد و از لشت

بشیرین در عدم خواهم رسیدن | ببین تا کی عدم خواهم دویدن

صلای عشق شیرین در جهان داد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری ندارد | که اندوهی دهد جانی ستاند

چو کار افتاده گردد بینوایی | ورش در گیرد از هر سو بلایی

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ | بجای گل ببارد بر سرش سنگ

چنان از خوشدلی بی بهره گردد | که در کامش شکر زهر گردد

چنان تنگ آید از شوریده بخت | که بر باید گرفتن زین جهان رخت

عنان عمر از بیلسان در نشیب است | چراغی راحتی پا در رکیب است

ز بهر آنکه باشد دستگیرش — بدست اندر بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگرتاب — فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

چنین گویند خاکی بود نمناک — ستان در سنگ رفت و چوب در خاک

از آن دسته برآمد شوشهٔ نار — درختی گشت و نار آورد بسیار

از آن شوشه کنون گر نار یابی — دوای درد هر بیمار یابی

نظامی گر ندید آن ناربن را — بدفتر در چنین خواند این سخن را

سراینده چنین افکند بنیاد — که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش — که مرغی نازنین گم شد ز باغش

بر آن آزاده سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهتران حله بر بست — بخاکش داد و آمد باد در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت — وز آن گنبد زیارتخانه ساخت

وز آن پس از سر خاکش خروشان — بسوی قصر شد گریان و جوشان

تو باغی و گیاهی کز تو خیزد | گیاه آن به که هم در خاک ریزد
اگر مرغی پرید از گلستانت | پرستد شهر طایر ز آسمانت
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت | بسا دجله که سر وا رود بکویت
چو ماند بدر گو شکن هلالی | چه خوبی هست از و کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین لب ناو | چه باک از زرد گل شیرین نماو
نویسنده چو از نامه بپرداخت | زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود | ستد قاصد بسیر و آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه | رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت | ورق یکحرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده | طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهایی درو پیچیده صد مار | رطبهایی درو پوشیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان پوش | همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه جای آنکه از تندی بجوشد | نه صبر آنکه آن شربت بنوشد

نرفت از حرمتش بر تخت شاهی | بپوشید از لباسها جز سیاهی

چو شیرین را خبر دادند ازین کار | همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از هلاکش | که رست از رشک بردن جان پاکش

بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز | که عاقل بود و میترسید ازان روز

بپاس خاطر خسرو یکی ماه | ز شادی دست خود را کرد کوتاه

پس از ماهی که خار از ریش برخاست | جهان زان غبار از پیش برخاست

دلش تخم هوس فرمود کشتن | جواب نامهٔ خسرو نوشتن

سخنهایی که او را بود در دل | فشاند از نیشکر چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد | بترتیب این سخنها را رقم زد

سخن را از حلاوت کرد چون قند | سر آغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان | گناه آمرز مستی عذرخواهان

خداوندی که ما را کارساز است | ز ما و خدمت ما بی نیاز است

نه پیکر خالق پیکرنگاران | بحجت زین شمار انجم شماران

جهاندار

به تنهایی قناعت کن چو خورشید
که ارنده برنتابد جان جمشید

اگر با مرغ باشد مرغ را جفت
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

مرنج ار با تو آن گوهر نماند
تو کانی کان ز گوهر در نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد
دگر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهویی ز صحرا رفت بگذار
که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر یکدانه رفت از خرمن شاه
فدا باد است فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری
عوض باشد گلی را نوبهاری

تنی گر کسر شد کسری بماناد
غم مریم مخور عیسی بماناد

ازین سان کرد بر نامه بسی یاد
پس آنگه نامه سوی شه فرستاد

چو شد پرداخته آن نامهٔ شاه
ز شادی بادبان زد بر سر ماه

بپیچید و ز لفظ عنبرین کرد
که پیش ارزوی همه خوبان چنین کرد

بقاصد داد و گفتا کز سر راه
ببر این نامه را در خدمت شاه

[illegible]

بچه مریم

چو مریم دست کرد از خشم کوتاه — جهان چون جشن مریم گشت شاه

چو دشمن شد همه کاری بکام است — یکی آب از پی دشمن تمام است

بشیرین چند چربی‌ها فرستاد — بروغن نرم کرد آهن ز فولاد

بت فرمان برش فرمان نپذرفت — که دردی داشت کان درمان نپذرفت

بجز ویس از آتش بود بیزار — گران بی نکو ترش باشد طلبکار

فرستد مهد و در کابینش ارزد — بمهد خود عروس آنگش ارزد

بدفترها عتاب آغاز میکرد — عتابش بیش میشد ناز میکرد

متاع نیکویی بر کار میبد — بها میکرد چون بازار میبد

متاع از مشتری یابد روائی — بریده قدر گیرد روستائی

ز بهر سود خود این پند بشنو — متاعی کز تو بخرند زود بفروش

در آن بازار بائی سود کوشی — که چون بینی روائی در فروشی

ملک دم داد شیرین دم نمیخورد — زبان خویش موئی کم نمیکرد

چو عاجز گشت از آن ناز بجوار — نهاد اندیشه را بر چاره کار

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار
شمیمش بوی مشک آرد ببازار

دگر آهو که خاشاک است خورشش
بجای مشک خاشاک است گردش

چو صحبت با کریمی باید امروز
چراغ از مشعل روشن برافروز

بهای دُر بزرگ از بهر این است
که دایم با بزرگان همنشین است

بآیین جهانداری یکی روز
بمجلس بود شاه مجلس افروز

بخدمت دست بوسش طاق تا طاق
کمر بسته کله داران آفاق

ز چین تا غور و وزری تا سپاهان
نشسته پیش تختش جمله شاهان

ز سالار ختن تا خسرو زنگ
همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دوری چند می در داد ساقی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برافکند
سخن لختی بگستاخی درافکند

که خوبانی که در خورد فراشند
بعالم در کدام این مملکت باشند

یکی گفتا لطافت روم دارد
اطلف لعبت و گنج آن بوم دارد

جز این

جز این عیبی ندارد آن دلارام | که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جایی چو خاک آرام گیرد | چو لاله با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس در نسازد | که آتش خانمانرا در بسازد

کسی کو را شبی گیرد در آغوش | نگردد آن شبش هرگز فراموش

ملک را در گرفت آن دلنوازی | اساس نو نهاد از عشقبازی

فرس میخواست بر شیرین دواند | ترکی غارت از ترکان ستاند

برو شیرین قندی به قندی | گشاید مشکل بندی به بندی

بگو هر پاره کوهر شود خورد | بدیبا آب دیبارا از آن برد

سرشش سودای بازار شکر داشت | که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

نه دل میداد کش از دل براند | نه شایست از صفاهانش براند

درین اندیشه صابر بود یکسال | نشد واقف کسی بر سر این حال

پس از سالی رکاب افشاند آنگه | سوی ملک صفاهان راند شبگاه

فرود آمد بنزهتگاه آن بوم | سوادی دید بیش از کشور روم

فرو پوشید زر و زیور خویش — فرستاد و گرفت انگشتری خویش

ملک چون دید کامد نازنینش — ستد وا دو شکر از آبگینش

درو پیچید آن شب کام دل راند — بمهر وعی در افسونی غلط خواند

کنیز از کار خسرو ماند بیهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش

فسانه بود خسرو در نکویی — فسونگر نیز وقت نغز گویی

ز هر کس کو بپالا سروری داشت — سری و گردنی بالاتری داشت

بجوش مغزی پر از بادام تر بود — بشیرین استخوانی نیشکر بود

بشبی کاسب مرادش لنگ رفتی — روا بودی که سی فرسنگ رفتی

هر آن روزی که نصفی کم کشیدی — چهل من ساغری در دم کشیدی

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست — بدستان از ملک دستوری خواست

بنزدیک شکر شد کام و ناکام — شکر را باز گفت احوال بادام

هر آنچه از شاه دید او را خبر داد — نهانیهای خلوت را بدر داد

بدان تا شکر آگه باشد از کار — بگوید هرچه زو پرسد جهاندار

عجوزان شیر کردند استواری — عروسش شکر بود از غم نزاری

ملک را فرخ آمد روی اختر — که از چندین مگس چون رست شکر

فرستادش ز سرای خویش چون نوش — به آیین زناشویی نشاندش

نشسته دُر دریاپاش را سفت — نگین لعل با یاقوت شد جفت

سوی ملک مداین شد دگربار — شکر با او بد آنجا با خبر دار

شکر عشق شیرین خوار میکرد — شکر شیرینی در کار میکرد

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه — بنوشش آب و شیرین شد دگر راه

شکر در عشق شه تیمار میخورد — ز نخلستان شیرین خار میخورد

شه از سودای شیرین شور در سر — گداز از آن گشته چون در آب شکر

چو شمع از دوری شیرین بر آذر — که باشد عیش موم از انگبین پر

کسی کز جان شیرین باز ماند — چه سود ار در دهن شکر فشاند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین — نگیرد بر شکر حلوای شیرین

چنین خاک است چون شیرین نباشد — شکر تلخ است چون شیرین نباشد

دل از حلوای شیرین زود گیرد

نماندی با شکر در عاشقی دید — بشیرین تشنه گشتی وز شکر سیر

گر از شکر بشیرینی شدی مست — چرا بر شکر شیرین گشتی مستا

نه شیرین از شکر شیرین تر آید — نه گر میدار از شیرین شکر آید

چو با دل شاه را حسنی در افتاد — در آمد شاه عشق و صلیان داد

گرم شک آنیا بر سر بگردد — دل آن دل نیست کز دلبر بگردد

بسر گردم بگردانم سر از یار — سری دارم مباح از بهر این کار

دگر ره گفت کین تدبیر خام است — صبوری کن که رسوایی تمام است

مرا آن به که از شیرین شکیبم — نه طفلم تا بشیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر هر دو در جام — چرا بر من به تلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان پی رشیق است — زبس ملاح کشتی در غرق است

بباید در کشیدن میل زاسیل — که کس را کار بر ناید به تعجیل

نمی‌خواهی که زیر افتی چو سایه — مرو بر نردبان جز پایه پایه

چنان رو غیب مشو در جستن کام — که از نایافتن رنجی سرانجام

مران زیرا

بدارد پت ولیکن درد ناکست ‌ ‌ ‌ نه بیمار است لیکن در هلاکست

زبان بگشاد و گفتار زمانه ‌ ‌ ‌ شب است این یا بلای جاودانه

چه جای شب سیه مار است گویی ‌ ‌ ‌ چو زنگی آدمی خوار است گویی

شبا امشب جوانمردی بیاموز ‌ ‌ ‌ مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیه میغ ‌ ‌ ‌ بر آتش میروی یا بر سر تیغ

نه زین ظلمت رهی یابم تمامی ‌ ‌ ‌ نه از نور سحر بینم نشانی

از آن گریان شدم کین زنگی تار ‌ ‌ ‌ چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار

چه افتادای سپهر لاجوردی ‌ ‌ ‌ که امشب چون دگر شبها نگردی

مگر دو دل من راه بستست ‌ ‌ ‌ سفر نیم خنگ در پا شکستست

مرا زندان که غمگین داری ای شب ‌ ‌ ‌ بدارم دین اگر دین داری ای شب

دو پل زیرا گرفتم دست بستند ‌ ‌ ‌ نه آخر پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده داری ‌ ‌ ‌ همه شب میکنم با شمع زاری

چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش ‌ ‌ ‌ که باشد شمع وقت سوختن خوش

چو شیرین کیمیای صبح دریافت — از آن سیمابکاری روی برتافت

شکیبا شو که مرغان پر فشانند — خروس صبح مفتاح الفتوح خوانند

شبستان را به روی خویشتن رفت — به زاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم در جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیرمردان — برین غم در نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کورهٔ تنگ — خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین — اغثنی یا غیاث المستغیثین

تویی یاری ده فریادرس — به فریاد من فریادخوان رس

به آب دیدهٔ طفلان معصوم — به سوز سینهٔ پیران مظلوم

به بالین غریبان بر سر راه — به تسلیم اسیران در بن چاه

به پاکت رکعتی دین پرورانت — به صاحب سری پیغمبرانت

به محتاجان در بر خلق بسته — به مجروحان اندر خون نشسته

چنان فرمود خورشید جهانگیر | که خود هم کرد روزی چند نخچیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز | درآمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد در هوا باز سبک پر | جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان | برشتند از عقابانش عقابان
پیاپی هر زمان نخچیر میکرد | به نخچیر دگر تدبیر میکرد
بنه در یک شکارستان نمی ماند | شکار افکن شکار افکن همی راند
همی دانست شاپور آن فسانه | که کرده است او به نخچیر آن بهانه
هوای گلرخش دیوانه کرده است | شه انگیزش از آنجا خانه کرده است
وز آنجا همچنان بر پشت زرین | رکاب افکنده سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام | فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله می بست | زمستان بود و باد سرد صحبت
هوا از سردی آتش داشت در زیر | پرند آب را میکرد شمشیر
اگرچه مرد باشد سرد و سیری | نشاید کرد با سرما دلیری

رخ شیرین ز خجلت گشته پرخوی — که نزل شاه چون سازد پیاپی

چو از نزل زر افشانی بپرداخت — ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب — فرستادش صراحیهای جلاب

پس آنگه ماه را زیور بپیوست — نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی — برو هر شاخ گیسو چون کمندی

کمندی حلقه وار افکنده بر دوش — ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی — کشیده بر پرند ارغوانی

سراغوشی بر آموده بگوهر — برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو زلف عنبر افشان — فرو داوخته از ماه درافشان

بدین طاوس گرداری همایی — روان شد چون تذروی در هوایی

نشاط دلبری در سر گرفته — نیازی دیده نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان — ز بالین پوشیده شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهر کش شبی لعل — سم شبدیز را کرد آتشین لعل

تو سلطان شو که با یک گوی سازی | نه چون هندو که با ده گوی بازی
ز ده گویی بده سو گشت نادر | ز یک گویی به ده سوی رسد مرد
مرا از روی تو یک قبله در پیش | ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت | از آن زیباتر اینک ده هزارت
ترا مشکوی مسکین پر غزالان | میفکن بینک بر آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم | که در زندان این دیر است جاهم
بهر خانه که بگریزد ز خانی | بود مرد آتش آب زند کمانی
شدم در خانهٔ تنهایی خویش | نگهدارم چو گوهر پاکی خویش
گل سر سبز از این معنی که پاکست | ببر بر می‌کشندش کو چه خاکست
بیا سایه همه شب مرغ و ماهی | بیاسایم ز جان من چه خواهی
منم چون مرغ در دامی فتاده | دری در بسته و بابی گشاده
چو طوطی ساخته با آهنین بند | به تنهایی چو عنقا گشته خورسند
تو در عشرتگاه و من در خانه تنگ | ترا روزی بهشت آید مرا سنگ

هنوزم در لب آب رزند کا بلیست | هنوزم آب در جوی جوانیست
هنوزم سرو بالا ناخمیده است | هنوزم قد و بالا کس ندیده است
رخم سرخیل خوبان طراز است | کمینه خیل تا شم کبر و ناز است
ولی نعمت ریاحین را نسیمم | ولی عهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد | مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من برسر خورد سنگ | گل روییم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کشی باد | ترنج بر خورند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان | سپیده ریزد از سیب سپاهان
بهر در گر لب و دندان ببخشم | ولی ستانم و صد جان ببخشم
من آرم در بلبکان سرفرازی | غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک | ز مژگان زهر پالاید به تریاک
گر آهو یکنظر سوی من آرد | خراج گردنم در گردن آرد
بنازی روم را در جستجویم | بیوی با ختن در گفتگویم

مبادا چشم کس بر خوبی خویش • که زخم چشم خوبی را کند ریش

مریز آخر چو بر من پادشاهی • بدین سان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو • وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن چشم و راه صلح بگشای • نفاق آمیز عذری چند منمای

نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم • وگر گفتم یکی را صد سزاوارم

اگر چه رسم خوبان تندخوئیست • نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

خداوندان اگر تندی نمایند • برحمت نیز تلخی هم گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی • که گر تندی نگارا هم رحیمی

چه باد از آتشم تا کی گریزی • نه من خاک توام آبم چه ریزی

نه تو با آنکه استحقاق دارم • سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانند کان را هست معلوم • که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی • ز جان بگذر که جان پرور تو باشی

گر از دست خرد یابم جدائی • ز دست دل کجا یابم رهائی

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش ‌‌ ‌ ز شکر کرد شه را حلقه در گوش

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت ‌ ‌ رطب را قند داد و نقل را قوت

مثالی داد مه را در سواری ‌ ‌ براتی مشک را در پرده داری

ستون سرو را رفتن درآموخت ‌ ‌ چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

بخدمت بوسه زد بر گوشه بام ‌ ‌ ببودستش جنیبت پخته نقره خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن ‌ ‌ برون زد نوبتی بر دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم ‌ ‌ برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت ‌ ‌ غزاخان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین راست ‌ ‌ چنینست چند خاکی بر زمین راست

هر آن پالوده را کو بود زرد ‌ ‌ بچربی و بشیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن گدازم ‌ ‌ که جز نامی ز شیرینی ندارم

بلی تا گشتم از عالم پدیدار ‌ ‌ ترا بودم بجان و دل خریدار

نه پی در جستجوی کس فشردم ‌ ‌ نه جز روی تو کس را سجده بردم

[illegible]

من آنم تا هم آب زندگانی	تو آتش خوی و آن آتش جوانی
تو زاهم کاب و آتش در هم افتد	که زایشان فتنه در عالم افتد
به آزار تا زنده باشم گرد آتش	شکر دم گر من او را بس و بسیار
برو هم با شکر میکن شکاری	ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوش لب را هم نشاید	شکر دندان که او خوردش بخاید
بشیرین بوسه را بازار بشکست	که شیرینی لبش را خانه بشکست
ز شیرین و شکر چندین مزن لاف	که از قصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی شکر	یکی ابریشم انداز و یکی سنگ
به شکر تنگ شد شیرینی کس	لب شیرین من شکرشکن بس
ترا گر ناگواری بود ازین پیش	ز شیرین میکنی گل شکر خویش
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی	شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمام است	سر کوی شکر دارم که دام است
من از خون جگر باریدن خویش	نپردازم بسر خاریدن خویش

[illegible]

شکایت را ز شیرینی نهان کرد ز شیرینی شکایت چون توان کرد

بشیرین گفت کای چشم و چراغم همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری هم از پا افتگی هم دستگیری

مرا اکسیر تو و دلداری از تو ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تویی کانجا کشم رخت نه تاجی به ز تو کانجا نهم تخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی پی خونم چرا باری گرفتی

بدین دیری که آیی در کنارم بدین زودی مکش لختی بدارم

مگو گفت این سخن دهقان مرو که کشتن دیر باید کاشتن زود

چو خواهی عذر با جان هر دو یکشت تو دانی عید و قربان هر دو یکشت

مکن نازی که باز آرد نیازت نوازش کن که از حد رفت نازت

ز نومیدی دلم را بیش مشکن نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست تویی و در تو غمخواری بسی نیست

چو فرزندی پدر مادر ندیده / یتیمانه بلطف پرورش دیده

چو غولی مانده در بیغوله کاهی / که آنجا نگذرد موری بماهی

ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه

درین سنگم رها کن زار و بی زور / وگر سنگی بده تا شود گور

چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ / بپوشد گرچه باشد سنگ بر سنگ

جوانمردی کن از من باز بردار / گل افشانی کن از ره خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان ریختن چه

مرا نوروز شادی کرد بدرود / که شیرین زارها کردی بسی زود

بس این کز شهر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خویش آواره گشتم

بس است این رشک را بر غصه و درد / که گشتم زار تو چندین بار رخ زرد

من مسکین که و شهر مداین / چه شاید کردن الحقد و ر کاین

همان پندارم ای دلدار دلسوز / که افتادم ز خورشید بر اوّلین روز

تو را مثل تو باید سر بلندی / چه برخیزد ز چون من مستمندی

لب چون انگبین داری ز من دور | زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی | که از قاقم نیاید خارپشتی
چنان کن کز تو خوش دل باز گردم | بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبارآلود باشد | نظربازی ز تو خوشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست | بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کاندازد او بر آسمان مشت | بباز آرد سر خود دارد انگشت
سگالش سر کند چون بر تن افتد | قفای گردنان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان | بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد | نه هر چه از دست شد بر دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگباری | چو فرهادش مکش در سنگساری
گهی با من بصلح و گه بجنگی | خدا دوری دهاد از این دورنگی
سفیدی کن حقیقت یا سیاهی | که نیو و یار ماهی یار ماهی
شدی بد خو ندانم کین چه کین است | مگر آیین معشوقان چنین است

ولیکن حق خدمت مستلزارم | نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت داد شیرین باز لب را | که در گفت آورد شیرین رطب را

ز پسته پرده عناب برداشت | چنان کز لعل مرجان آب برداشت

عقیق از لؤلؤ نازک برانگیخت | گهر می سفت و مروارید میریخت

نخستین گفت کای شاه جوان بخت | بتو آراسته هم تاج و هم تخت

به نیروی تو بر بدخواه پیوست | قلم را پای باد و تیغ را دست

ببالای تو دولت را قبا چست | ببازوی تو گردون را کمان سست

زیادت باد بخت و بختیاری | که پشتیوان پشت روزگاری

پس آنگه تند شد چون کوه آتش | بخسرو گفت کی سالار سرکش

تو شاهی رو که شه را عشقبازی | تکلف کردنی باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آنکس | که معشوقش بباشد در جهان بس

فران طلعته مرادر عشق فرهاد | به نیکی کرم غریب مرده را یاد

بدان حیرت که آوخ کرد زین راه | پدیدار آمدی یا کوه یا چاه

اگر بودی در آن کم راه بهانه | بماندی زین شتم اینجا جاودانه

گهی میزد ز تندی دست بر دست | گهی دستارچه بر روی می بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید | دلش میسوخت از گرمی چو خورشید

درین ابر سیاه از سبزه گلشن | برآمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست | کنار نوبتی از شقه بربست

نه از دل در جهان نظاره میکرد | ولیکن جامه از دل پاره میکرد

بآسایش نمودن سر نمیداشت | سر از زانوی حسرت بر نمیداشت

ندیم و حاجب و جاندار و دستور | همه خفتند خسرو ماند و شاپور

بصنعت هر دم آن استاد نقاش | برو نقشی دگر بستی که خوش باش

زدی بر آتش سوزان او آب | برو بستی در تختبندی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست | وزان تلخی مبین کاندر زبانست

بود شیرین که شیرین خشم ریزد | ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد

کدامین گل بود بی زحمت خار — کدامین خط بود بی زخم پرگار

ز خوبان توسنی رسم قدیم است — چو مار ارچه بود زخمش سلیم است

رهایی خواهی از سیلاب اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون کاهی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

به ار کامت بناکامی برآید — که بوی عنبر از خامی برآید

بر آن مه ترکتازی کرد نتوان — که با مه دست بازی کرد نتوان

زن است آخر در اندر بند مهتاب — که از بامت فرود آید چو مهتاب

مگر ماه و زن از یک فن برآیند — که گر در بندی از روزن درآیند

تو پنداری که او زین قصه دور است — نه دور است او مگر تلخی صبور است

گر از کوه وفا سنگی در افتاد — ترا بر سایه او را بر سر افتاد

دگر خاری ز وحشت حاصل آمد — ترا بر دامن او را بر دل آمد

یکی امشب صبوری کرد باید — که شب آبستن است تا خود چه زاید

همه وقتی نباشد کامکاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری

نمود آنکه که چون شه بارگی راند | دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم | که مشتی لبها ز صبر آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری | کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند | مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو این ناجسته بر خواست آمد | بحکم راست آمد راست آید
کنون خود را بتو بی بیم کردم | برادر را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم | برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد | جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشهٔ پنهان نشانی | نگویی راز من با شه نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم | جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابد بمن راه | بکاوین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجا آورده خواهی | بکن ترتیب تا نارد تباهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم | سر خویش و سرای خویش گیرم

درختانش کشیده سر بعیوق — چو دست عاشقان بر زلف معشوق

بهشتی رسته از هر میوه زاری — بشکل طوطی هر شاخساری

گلش صد کان گوهر باز کرده — گیاهش برز مرد ناز کرده

گیاهش بر سر سبزه پدیدار — چو خط نو دمیده بر رخ یار

ز شیرین گرچه صد تلخی چشیدم — بخواب خوش درین باغ آرمیدم

چراغی یافتم روشن درین باغ — چو تابان شمع در چشم سیه زاغ

چراغم گفت با نور شمع مهتاب — بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

بتعبیرش زبان بگشاد شاپور — که چشمت روشنی یابد بدان نور

برون آرد خدا این تیره شب را — بگیری در کنار آن نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم — زمین را کیمیای لعل پوشیم

بیارائیم فردوس مجلس نو — برای سال خورده نرگس نو

چو از مشرق برآید چشمهٔ نور — برانگیزد ز دریا گرد کافور

می کافور بو در جام ریزیم — درین دریا در آن کشتی گریزیم

طناب

بدان سیمی دو دانه لؤلؤ تر / که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمر بند / بلطف آن دو عناب شکرخند

بچاه آن زنخ در چشمهٔ ماه / که دل را آب از آن چشمه و انچاه

بطوق غبغبش گویی که آبی / معلّق کرده است از آفتابی

بآن سیمین دو نار نوس افروز / که تا وان بسته از تاریخ نوروز

بقند قبهای سینش در انگشت / که قاقم را برشک خویشتن کشت

بآن ساعد که از بس رونق آب / چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بآن نازک میان شوشه اندام / ولیکن شوشه از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم بشب خفتن نیارم

بخاک پای او کز دیده بیش است / بدو سوگند من بر جای خویش است

که گر دستم رسد کارم بدستش / درون جان کنم جای نشستش

چو رود و بار بدزین پرده پرداخت / نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

دران پرده که خوانندش حصاری / چنین بکری برون داد از عماری

مگر بر ما گذشت آهوی سحرگاه | که دوزد نافه بر طرف خرگاه
مگر دیباه کرد اردی بهشتی | کزین دو رخ پدید آمد بهشتی
مگر شب هند شد آفاق قیصور | که می بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرین است خسرو | که میوه ید بهاری تازه از نو
مگر شیرین شیرین در آمد | که تا که شوری از خسرو بر آمد
مگر عناب شیرین شهد شکر ریز | که طوطی گشت سلطانی چو پرویز
مگر وقت شدن طاوس جمشید | پر افشان کرده بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد | که مارا سر بزرگی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد | که مارا روشنی بر منظر افتاد
مگر با ماست لب زند کانی | که مارا زنده دل دارد بهانی
مگر باز سفید آمد فراوست | که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی | که از هر گوشه خیزد خروشی

کرم خواهی بخلوت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن

ازآن حقه که جز مرهم نیاید / بده زانچه او بدادن کم نیاید

چه باشد گر چنان آب حیاتی / ابخارت بر ده بخشی زکاتی

چو برزد باربد زینسان نوائی / نکیسا زد ازآن خوشتر نوائی

شکفته چون گل نوروز خوشتر / بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

زهی چشم بدیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب خوردم / غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوشدل درباغ منش بخرم / ز نور روشن چراغ صبح خرم

مرا مستی و چشم را چراغی / چراغ چشم رازخشنده باغی

چه می خوردی که رویت نوبهار است / ازآن می خور که آن می سازگار است

جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی با جان جوانی در نسازد

تو نیز از ز آتش نه بر دست یابی / ز عشق خود دل خود مست یابی

ترا گر دست بالائی پرستم — بحکم زیر دستی زیر دستم

مشو در خون چون من زیر دستی — چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چه داریم از جمال خویش مهجور — رها کن تا ترا می بینم از دور

جوانی را بیادت میگذارم — بدین امید روزی می شمارم

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ — می ناب دهی بر ناله چنگ

ببازی من سر زلفت بگیرم — چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی گر لعل میگونت شوم مست — بخسپم تا قیامت بر یکی دست

من و زین پس زمین بوس وفاقت — ندارم پیش ازین تاب فراقت

بتو دادم عنان کارسازی — تو دانی گر کشی ور می نوازی

به پیشت کشته و افکنده باشم — از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ — سر نای باربد برداشت آهنگ

باواز حزین چون عذر خواهان — روان کرد این غزل را در صفاهان

مرا در کوی تست ای شمع نکوئی — فلک دوانه پراکنده است گویی

پس از عمری که کردم دیده جایت / کم از یک شب که بوسم خاک پایت

مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باشد آوازت شنیدن

تنوری بر فروز افسرده را / بچشمی زنده گردان مرده را

چنین دادن کلیم پیشتر گوی / که بنشاید مرده را زنده کردی

خلاف آن شد که از چشمم مسیحی / چو از چشمم پدید آب زندگانی

خدایی کافرینش کرده اوست / زمین تا جان پدید آورده اوست

امیدم هست کز روی دلفروز / بروز آید شبم را هم یکی روز

چو شیرین دست برد یار دید / ز دست عشق خود را کار بد دید

نوایی بر کشید از سینه تنگ / بچنگی داد کین در ساز با چنگ

بزن راهی که شد بیراه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد

نکیسا در ترنم جادویی ساخت / پس آنکه زین غزل در راه ساخت

بساز ای یار با یاران دلسوز / که شب رفت و نخواهد ماند امروز

درستی گر چه دارد کار و باری | شکسته بسته نیز آید بکاری

اگر چه زر بوزن افزون عیار است | قراضه ریزها هم در شمار است

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش | بدین عیبم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی | وصال تست از آنکه زندگانی

چه باید رفت باری در سر تو | چه باید مرد باری در بر تو

به پیغامی ز تو راضی است گوشم | بر آیم زین اگر زین بیش کوشم

منم در پای عشقت رفته از دست | ز زحمت خورده و تنها شده مست

من آن سیمابم که در بالا و در زیر | ز پا بستت نگردانم به شمشیر

نگردم از تو تا پایان نگردم | ز تو تا در نگردم بر نگردم

به هر لحنی که تا اکنون شنودم | چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم فتاد | چو برق از دیده بیرون خواهم افتاد

چراغ از دیده چندان نور پاشد | که [illegible] روغن از تنش بجوشد

سخن تا چند گویم با خیالت | برون رانم چنین تا با جمالت

فرود آمد بدولتگاه جمشید | چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خوانند موبدان را | همان کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه‌ها بر انجمن خواند | که هرکس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین هم مرا جفتست و هم یار | بهمسرش که بنوازم سزاوار
ز من پاکست با این همسر یاغی | که دانند کرد از نیهان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست | چو او کردن فرازم جای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد | که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت | بگاو آهن که داند سنگ را سفت
همه کردار نسبتها گرفتند | بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین | بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست | برسم موبدان کابین او بست
چو مهدش را بمجلس خاص کی داد | درون پرده خاصش فرستاد
سعادت چون کلی پرده خود دید | بیار آمد پس آنگه مهد خواهید

خوشا قصری که صحنش نور دارد — بناکو بیدار از شاپور دارد

ملک را کار از آن پس خوشتر افتاد — چو دولت با مرادش همدم افتاد

جوانی در مراد و پادشاهی — از این بهتر بگو دیگر چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود — جهان را خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردن به نیکی خوشگوار است — هم کار جهان خوردن چه کار است

ببخشش طبعی جهان میداد و میخورد — قضای عیش چندین شاد کی کرد

پس از یکچند چون بیدار دل شد — از آن بیهوده کاریها خجل شد

چو مویش دیدبان بر عارضش ماند — جوانی راز دیده موی برکند

ز هستی تا عدم موییست پیدا — در ایشان گر موی سفید است

چو در موی سیاه آمد سفیدی — پدید آمد نشان ناامیدی

سگ تازی که آهو گیر گردد — بگیرد آهویش چون پیر گردد

بنفشه زلف را چندان دهد تاب — که باشد یاسمین را چشم در خواب

کمان ترک چون دور افتد از تیر — دفی باشد کهن با مطرب پیر

پریشان خاطر و شوریده رایم | همی با فکرت خود بر نیایم

مرا هم فکرت اندر چند چیز است | که اینها نزد هر دانا عزیز است

وثوقی نیستم بر سر آنها | نگشتست آشکارم آن نهانها

هر آنکه از ره خویشم آگهی داد | شوم زو بهتر از شاهنشهی شاد

جوابش داد دانای سخن سنج | که ای از بهر دولت برده رنج

چو فرمودی به توفیق الهی | بگویم آنچه دانم گر تو خواهی

جهان داور بپرسیدش گر آغاز | بباید کرد با من کشف این راز

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است | که آن جنبش بر دانا عزیز است

جوابش داد ما با بند کاریم | وز اول پرده بیرون ره نداریم

ز واپس ماندگان ناید یقین | نخستین را نداند جز نخستین

دگر باره بپرسیدش جهاندار | که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین جهان چیست | درونش جا نور بیرون او کیست

جوابش داد مرد نکته پرداز | که نکته تا بدین دوری مینداز

مخور از خانهٔ کس هیچ زنهار
که با تو آن کند کان مرغ با مار

همان با داشش بینی و تقدیر تنگ
که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

ربا خواری مکن وین پند بنیوش
که با شیر ژیان چون کرد خرگوش

بجو و گشتن توان زین خاکدان رست
چنان کان پیر ماهی ز[illegible] رست

شغال و گرگ و زاغ این سان کردند
که از شخص شتر سر باز کردند

بچاره کین توانی جست از اعدا
چنان کان خورد مرغ از موج دریا

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت
بطان را با کشف فضلی چنین رفت

ز نااهلان همان بینی که بهند
که دید آن ساده مرغ از کپی چند

بحیلت مال مردم خورد نتوان
چو بازرگان و دانا مال نادان

چو بر دوران شابی حیله را در
چو غول مار کشتش در سر کنی سر

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز
که موش آهن خورد کودک برد باز

چو نقش حیله بر چادر نشانی
بدان نقاش چادر سوز مانی

ز دانا تن سلامت بهره گردد
علاج از دست نادان زهر گردد

خدا بین شو که پیش اهل بینش | تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی | خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آیینه در پیش | فلک چون دور بین دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت طشت شمعست | نمودار دو عالم در تو جمع است
نظامی بیش ازین راز نهانی | مگو تا از حکایت وا نمانی
چو خسرو تختهٔ حکمت در آموخت | بازوی جهانبان تخت بردوخت
ز مریم بود یک فرزند خامش | چو شیران بزرگ و شیرویه نامش
حزی جز طبع و منظری پر ز جنگ | وزان دلتنگ بود آفاق دلتنگ
بسیجه روی و ازرق چشم و اشقر | سزاوار خم گل نی خم زر
ازو نفرت گرفته هر گروهی | نه در طالع نه در طاعت شکوهی
نرفتی جز بغفلت روزگارش | نبد جز خیره گفتن هیچ کارش
جهانرا از وجودش ننگ بودی | جهانبانرا ازو دل تنگ بودی
شنیدم من که آن فرزند قتال | در آن طفلی که بودش قرب نه سال

بخور سندی برآور سر که رستی | بلای محکم آمد تن پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار | بخور سندی مسلم گشت از زر غبار
همان کهبد که ناپید است در کوه | بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است | ترا از آن به گر در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری | بدست دیگران میگیر ماری
چو در بندی بدان میباش خورسند | که تو گنجی بود گنجینه در بند
وگر در چاره یابی پایه خویش | سعادت نامه یوسف بنه پیش
درین دریا که لب پر زهر دارد | در افکن راست گردی بهره دارد
چو بالا نیست باید زیر شو زیر | که به باشد دم شیر از دم شیر
چو زیر از قدر تو جای تو باشد | علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری | تویی خود گر دو عالم صدر داری
دل عالم تویی در خود مبین خورد | بدین همت توان گوی از فلک برد
جهان دان کایزد از خلقت گزیده است | جهان خاص از پی تو آفریده است

خداوندی و هم پیکر گروهش | ز خسرو و شیر دارم شکوهش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم | کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین این حکایتها نیوشید | چو سرکه تند شد چون شیر جوشید

بشیرینیش پیغامی فرستاد | که گر خواهی که از وصلم شوی شاد

بجا آور هر آن چیزی که گویم | که من خود بیگمان وصل تو جویم

بسی گاهست و چندین روزگار است | که مهرت بر دل من پایدار است

چو اندر دوستی آگاهم از تو | بجا آر آنچه من میخواهم از تو

اگر چه روی دارد در گرانی | در آن سودی بود لیکن نهانی

چو آید با تو ما را وقت پیوند | ز هر یک بر تو خواهم نکته چند

بگو تا از تخت این سقف و ایوان | به پستی آورند از برج کیوان

کنند از مرغ دولت بال و پرش | بپوشانند شادروان زرش

چو آنها سر پر کنند از جام جمشید | که تا باشد درخشنده چو خورشید

مفرح سازی از یاقوت و شطرنج | که دل از غم زداید دیده از رنج

نهاد آن مهد را بر دوش شاهان | بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده | بگرد اگرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته باربد را | بریده چون قلم انگشت خود را
نکیسا رود و چنگش را گسسته | بجای چنگ ناخن را شکسته
بزرگ امید خود را مید گشته | بلرزیدن چو برگ بید گشته
همیزد دست را بر سینه شاپور | زگریه کرده چشم خویش را کور
باواز حزین افغان بر آورد | که ما را مرگ شاه از جان بر آورد
پناه و پشت شاهان عجم کو | سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا کان خسرو نیاش خوانند | گهی پرویز و گه کسریش خوانند
خداوندا چنان اقبال و مساز | چرا دادی چو از ما بستدی باز
چو در راه رحیل آمد روا رو | چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان | چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه را در نرگس مست | عروسانه نگار افکنده بر دست

رهی خواهی شدن کت دیده بازست
به پی بر کی شود کین ره درازست

بپای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهر بند خاک بر خاک

مگو بر بام گردون چون توان رفت
توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت

بپرس از عقل دوراندیش گستاخ
که چون شاید شدن بر بام این کاخ

چنان کز عقل فتوی می ستانی
علم بر کش بدین کاخ کیانی

خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
ازو پرس آنچه می پرسی از کس

سخن کز نسل این پیر کهن نیست
همه ویران و بال است آن سخن نیست

خرد پای و طبیعت بند پای است
نفس یک یک چو سوهان بند سای است

بدین زرین حصار آن شد برومند
که از خود برگرفت این آهنین بند

که مال و ملک و فرزند و زر و زور
همه هستند با تو تا لب گور

دوند این همرهان غمناک با تو
نیاید هیچکس در خاک با تو

رفیقانت همه دمساز گردند
ز تو هر یک براهی باز گردند

بمرگ و زندگی در خواب و مستی
تویی با خویشتن هر جا که هستی

بهاری را که شد گیتی فروزی — بباد ش بر دهد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد — بجز داد و ستد کاری ندارد

جهانبهای آن نه شیشه تنگ — همه در شیشه کن هر شیشه را سنگ

مگر در پای پیل کرم کینه — شکسته سازد این سر آبگینه

بده دنیا مکن کز هیچ هیچ است — همه این چرخ گرد این بساط هیچ است

ز خود بگذر که با این چار پیوند — نشاید رست ازین هفت آهنین بند

گل و سنگی شد این ویرانه منزل — درو مارا دو دست و پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ — نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو گر غیرت بری افسانه مانی — چه پنداری مگر افسانه خوانی

درین افسانه شرط است اشک راندن — گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن کم زند کاستنی — چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون بت قبچاق من بود — گمان افتاد کان آفاق من بود

طلسمی دید شاه از سیم ساده / برو یک پاره لوح از زر نهاده

بر آن لوح از زر و سیم سرشته / در اندر سیم ترکیبی نوشته

طلب کردند پیرایکان فرو خواند / شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند

چو آن ترکیب را کردند چاره‌اش / گذارنده چنین کرده گذارش

که شاهی کاروشیر با کمان بود / بجیحی پیشوای چابکان بود

زراز انجم و گردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر چنین آورده بیرون / که در چندین قران از دور گردون

ازین پیکر برون آید نشانی / در اقلیم عرب صاحب قرانی

سخنگوی و دلیر و خوب دیدار / امین و راست عهد و راست گفتار

ز ملتها برآرد پادشاهی / بشرع آورد ملت خدایی

کسی را پادشاهی خویش دارد / که حکم شرع او در پیش دارد

بخنجر کوشش دارد اختر ابزار / بدین خاتم بود شمشیر ابزار

بدو باید که دانا بگرود زود / که جنگ او زیان شد صلح او سود

ره و رسمی چنین بازی نباشد | بره جای سرفرازی نباشد

اگر بر دین او رغبت کند شاه | نماند خار و خاشاکی درین راه

ز باد افراه ایزد رسته گردد | باقبال ابد پیوسته گردد

برو نام نکو خواهی بماند | همان در نسل او شاهی بماند

بشیرین گفت خسرو راست گوئی | بدین حجت اثر پیداست گوئی

ولی راهی که یزدان آفریدست | نیاکان مرا ملت پدیدست

ره و رسم نیاکان چون گذارم | ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نسازد | نو آئین آنکه بخت او را نوازد

دران دوران که دولت رام او بود | ز مشرق تا بمغرب نام او بود

رسول ما بحجتهای قاهر | نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی میکرد مه را شق بسازی | گهی میکرد بر روی حجر تازی

گهی با سنگ خارا راز میگفت | گهی سنگش حکایت باز میگفت

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو — بجوشید از غضب اندام خسرو

بهر حرفی کزان منشور برخواند — چو افیون خوردهٔ مخمور درماند

ز تیزی گشت هر مویش سنانی — ز گرمی هر رگش آتش فشانی

سواد دید روشن بیت انگیز — نوشته از محمد سوی پرویز

چو عنوانگاه عالم تاب او دید — تو گفتی سگ گزیده آب را دید

غرور پادشاهی بردش از راه — که گستاخی که یارد با چو من شاه

کرا زهره که با این احترامم — نویسد نام خود بالای نامم

رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد — ز خشم اندیشهٔ بد کرد بد کرد

درید آن نامهٔ گردن شکن را — نه نامه بلکه نام خویشتن را

فرستاده چو دید آن خشمناکی — برجعت پای خود را کرد خاکی

از آن آتش که آن دود تباهی داشت — چراغ آگهان را نزد آگهی داد

ز گرمی آن چراغ گردن افراز — دعا را داد چون پروانه پرواز

مرا هم گوشه‌ای توشه سازد — خراشش چنگ را ناخن نوازد

خدایا حرف گیران در کمین اند — حصاری ده که خرمن را نبینند

سخن بی حرف نیک و بد نباشد — همه کس نیکخواه این نو نباشد

بلی آن کز معانی با نصیب است — بداند کاین سخن طرزی غریب است

اگر شیری غریبان را میفکن — غریبان را مکان دارند دشمن

چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی — چو دارم درج زرین آفتابی

بسا منکر که آمد تیغ در مشت — مرا زد تیغ و شستش خویش را کشت

بسا گویا که از من گشت خاموش — درازیش از زبان آمد بگوش

نگهدارم بچندین اوستادی — چراغی را درین طوفان بادی

چو عیسی برد وزر خویش بر پشت — خری با چار پا آمد فرادست

نگویم عیب کس کو عیب جوست — مگر عیب کسی کو عیب پوشست

زمن هر کوکبی شمعی برافروخت — کی از من آفتابی در نیاموخت

که گر در راه خود یک ذره دیدم — بصد دستش علم بالا کشیدم

چو دانستم که خواهد فیض دریا ‏ ‏ که گرد و کاره با زر کان همتا

همان خاک خراب آباد گردد ‏ ‏ ز سبزه ارز آزاده ارز گردد

دعای تازه برخواندم چو بختش ‏ ‏ ببوسه در گرفتم پای تختش

چو برخواندم دعای دولت شاه ‏ ‏ ز بازیبهای چربش کردم آگاه

که من یاقوت این تاج مکلل ‏ ‏ نه از بهر بها بربستم اول

دری دیدم بکیوان برکشیده ‏ ‏ به پی مثلی جهان مثلش ندیده

برو نقشی نوشتم تا بماند ‏ ‏ دهد بر من درودی هر که خواند

مرا مقصود ازین شیرین فسانه ‏ ‏ دعای خسروان آمد بهانه

چو شکر خسرو آمد بر زبانم ‏ ‏ فسون خسرو و شیرین چه خوانم

حدیث من حدیث مرد بناست ‏ ‏ که از پی تا اوسر پشتی بپیوست

بجای سر که چون دادند نانش ‏ ‏ ز دست افرازتر شد سر خوانش

بلی شاه سعید از خواص خویشم ‏ ‏ پذیرفت آنچه شه فرمود بیشم

چو رحمت عمر او کشتی روان کرد ‏ ‏ مرا حق جمله عالم را زیان کرد

چو من جو نشندم و بخشنده خشنود — تو نقد بو الفضولی خرج کن زود

چو می‌گفتم سخن مجمل کجا راند — کجا می‌رفتم و رختم کجا ماند

بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت — غبار فتنه از عالم فرو روفت

شکوهش پنج نوبت بر فلک برد — نفاذش گرد هفت اقلیم را خورد

خروشش طبل گفتی تا دو میل است — که میدانست کان طبل رحیل است

نفیر کوس گفتی تا دو ماه است — کرا در دل که شه در کوچگاه است

بری ناخورده از باغ جوانی — چو ذو القرنین ز آب زندگانی

شهادت یافت از زخم بداندیش — که بادش آنجهان از اینجهان بیش

سه پایه بر فلک زد زین سرایی — گذشت از پایه خاکی و آبی

گر اندر پا شد این درها بجنبید — که بر من بیش ازین درها گشایید

کرا در سوی گوهر گرم شد رای — نسب داران گوهر باد بر جای

کرا در فیض رحمت گشت ساقی — جهان بر وارثانش باد باقی

کرا در خاک داد از تخته بندی — مبادا این تخت کبرا را گزندی

تمت بالخیر

الحمد لله الذی اصطفی آدم بجودت النطق و زینت الکلام

و خص نبیه و حبیبه محمد المصطفی علیه و آله الصلوة والسلام

الی یوم القیام بحقایق الفصاحة و دقایق البلاغة

بین العباد والانام و بسط به علینا بدایع الایادی و روا

الاحسان والانعام

اما بعد کتاب خسرو شیرین اکمل العرفاء والمحققین و املح الشعراء

والمدققین عارف حقایق فنون سخن پروری و واقف دقایق

ایجاد معانی و نظم گستری حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة که

غواص فکر تیزش گوهر شاهوار سخن را از عمان معانی بمساعدت

ساعد استعداد کامل بر آورده و بسر پنجه طبع سلیم و رای مستقیم

در سلک نظم کشیده حقیر فقیر میرزا حمزه مازندرانی را چنان در باد

رای و پسند خاطر افتاد که باستکتاب آن مبادرت و باطلاع

و در تمام آن مکابرت و مواظبت نموده بیاری رب رحیم و خداوند
کریم قدیم کسوت اتمام و جلباب ارتسام در اختتام بر قامت
تدوین آن راست آورد از مطالعان دقیقه شناس و نکته
سنجان روشن قیاس چنان مطبوع و دلپذیر و ممدوح و پسندیده
می نماید که هر گاه و هر جا که سهو و خطایی بنظر دقیقه یاب
در آرند یا نقصی در عبارت و خللی در کتابت باشد بمقتضای طبع
سلیم سر انگشت ملاطفت ذیل عاطفت بر معایب آن پوشند
و این بی بضاعت را معذور داشته بجانب نکته گیری و
عیب جویی نکوشند بجمال النبی و آله

تمت بتاریخ پنجم شهر رجب سنه ۱۲۶۹

والسلام

صح صح